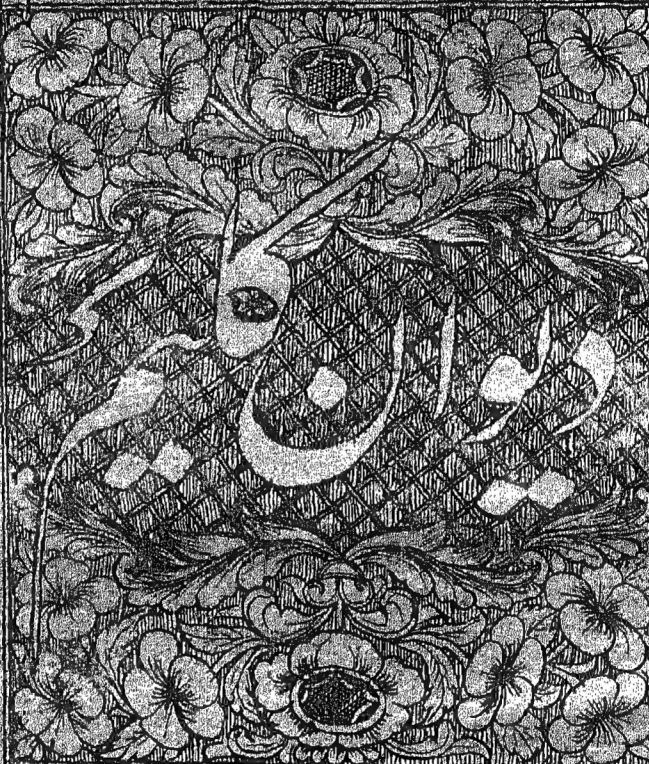


صفا میگویم که فضل خلا از زمان
چون عینین در دل و عین و

شکرت دیوانست که فصاحت و بلاغت از هر فطرت عیانست و نادر علما نیست
آنها را از هزار رنگ و گلچین صفاتش نمانست و شیدا ازانی و حسن بانی و جلال و جلال



من مصنف طبع و کلام و عواقب قدیم و کمال اسوه و مایه ان
مقال و کمال خاقانی و انوری و شاعران و کمالی و کمالی و کمالی و کمالی

که نماند و در پیش تو شوق و اشتیاق و کمال
در طبع می شوی و کمال و کمال و کمال و کمال

اطلاع

الطبع من علم و فن کی کتاب جو در بین متاخرین کو فرست مطلوب سے جو علم و دوسرا اور درخواست کرنے سے من گنجی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ کتب اس سال میں نہایت ازلان مقرر ہوئی ہے یہ سب کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و تذکرہ شمس و قصص شمس و دوسری وغیرہ ذیل میں درج کر دیں تا طریقہ اور محتاطین ملاحظہ فرما کر خط کافی و سہرہ دانی اور متواوین۔

کلیات دواوین و قصائد

<p>۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و دواوین و کلیات</p> <p>۶۔ طبعیات و نباتات و خواص و خواص و کلیات فنیہ</p> <p>و منقطعات و مصاحبات و منظومات و قصائد و</p> <p>رباعیات و مقدمات و کلیات از فتاح طبع حضرت</p> <p>مصلح الدین سعدی شیرازی۔</p> <p>کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب ملوی</p> <p>انتخاب کلیات عناصر خسرو و میرزا دیوان میرزا</p> <p>۱۔ دیوان شمس العنبر۔ مختصر کا کلام ہے۔</p> <p>۲۔ دیوان بی سطر احیات عنوان شباب کا کلام ہے۔</p> <p>۳۔ دیوان عزت کمال جمال محمد علی حسن شیرازی</p> <p>۴۔ دیوان ابقیہ لفظیہ۔ کلام بیہنگام میری۔</p> <p>یہ کلیات الیذا انتخاب بہر چار دیوان روشن طبع شمس</p> <p>صاحب کمال لقب بطولیت بہر حضرت میر خسرو و دیوان</p> <p>کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔</p> <p>کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری</p> <p>ملا نظیری نیشاپوری۔</p> <p>کلیات ظہیر قاریابی۔ تصنیف صاحب کمال ابو نصر قاریابی</p> <p>دیوان ظہیر قاریابی۔ تصنیف ایضا۔</p> <p>دیوان صاحب کمال ابو نصر محمد علی صاحب تبریزی</p> <p>ایضا انتخاب دیوان۔</p> <p>دیوان حافظ۔ مثنوی خوشخط از انکشاف طبع</p> <p>صاحب باطن لقب بلسان الغیب حضرت خواجہ</p> <p>شمس الدین حافظ شیرازی۔</p> <p>ایضا منظوم و جدید بہر خوشخط۔</p>	<p>کلیات حزمین۔ مجموعہ نوادیر و زکات سے ہے جس میں</p> <p>چند رسائل ہیں۔</p> <p>۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔ ۲۔ تواریخ سلطین</p> <p>۳۔ قصائد لغتیہ امرا اہل علم السلام۔ ۴۔</p> <p>دیوان مصنف۔ ۵۔ منظومات صغیرہ و کبیرہ</p> <p>۶۔ منظومات خرابات۔ ۷۔ فرنگ نامہ۔ ۸۔</p> <p>تذکرہ العاشقین حضرت شاعر عظیم النظیر و حیا العصر</p> <p>شیخ محمد علی خیرین۔</p> <p>کلیات خاقانی۔ حسین قصائد عربی فارسی و غلیا</p> <p>در باحیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات از جامعیت</p> <p>کے ساتھ کیا ہے جو اس طبع میں مثنوی ہو کر مع</p> <p>علی حافی استاد عربی کے دو جلد میں چھپا ہے۔</p> <p>کلیات حرز ابیدل۔ اس کلیات میں چار کتابیں ہیں۔</p> <p>۱۔ دیوان بیدل۔ طغریں سب روینوں کی</p> <p>۲۔ عناصر بیدل۔</p> <p>۳۔ رقعات بیدل۔</p> <p>۴۔ نکات بیدل۔ یہ تہذیب شاعر نادر کا ہے</p> <p>میرزا عبد القادر بیدل خلص۔</p> <p>دیوان بیدل نقیض از شاعر ملی معرہ و لایب ایضا</p> <p>کلیات سعدی شیرازی۔ حسین سال ذیل ہیں۔</p> <p>۱۔ دیوان کلیات۔</p> <p>۲۔ گزنیہ۔ مثنوی۔</p> <p>۳۔ گلستان مثنوی۔</p> <p>۴۔ بوستان مثنوی۔</p>
--	--

صنایع و مکار فضیلت خلد از زمان
بعون رعایین و نول و ق مین و

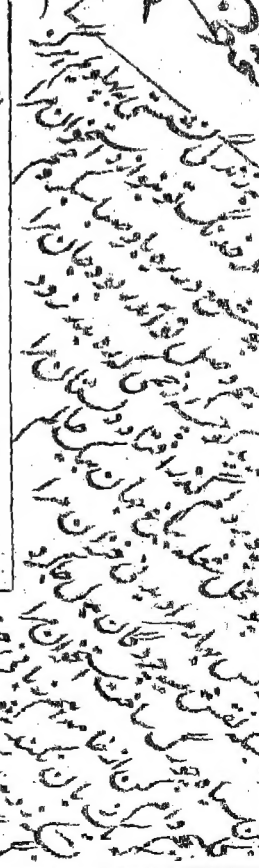
شکوف دیوانست که فصاحت و بلاغت از هر انقلاش عیانست و نادر عنوانیست
که هزاران هزار نکات و گنج مضامینش نهانست در شیوای زبانی و حسن بیانی و بیحد و بیسمی



من تصنیف لطیف و کلامه افاد و معروف عظیم و عراق قدوه شاعران ناکه خیال اسوه اطمان
مقال هنرنگ خاقانی و انوری مشهور هست اقلیم کمال شعر ابو طاهر امدانی مختص به تعلیم

در مطبع می نشیند و شوق طبع من مطبوعه جاشد
در مطبع می نشیند و شوق طبع من مطبوعه جاشد

چنانچه در دل عشق تنهت
ایستاده بندن دلت
میشود که گرم شود
دانه تنهت
چون چمن چو گل
نشد و خزان را
میان خایه میسر
یک مانه زبیر و از
نفس پان شمس از
چنانچه در دل عشق تنهت
ایستاده بندن دلت
میشود که گرم شود
دانه تنهت
چون چمن چو گل
نشد و خزان را
میان خایه میسر
یک مانه زبیر و از
نفس پان شمس از



بدل کردم تسبیح عاقبت ز بهر بیانی را
ز سینه این دل بهیافت ز کفیم چون
تخلو غصبت با جان گرفتیش از سپاسی او
گفته شمن از جهان ناید بیا که کس
بود آرایش معشوق حال زدهم عشق
پس از درو جبهائی نخست ایام نماید

CHECKED

فصل گل و دیو جوان ساخت جهان
بر طاق ما کاجین تنگ گیر

از خوابی

کس از جنش در نگارن بنگار
 زده زخم که دارد گشت افکار
 شکست ایام که در دم
 بنماید از غیب از غیب
 که با خود کرده روی تو پیدا است
 که با خود کرده روی تو پیدا است
 که با خود کرده روی تو پیدا است
 که با خود کرده روی تو پیدا است

[illegible]

[illegible]

در این وقت که برینک بوی حلقه چشم من در آید
کسی نمی آید از نقش و نگار آینه را
همست در شش لایان بنگر که در هر محراب
بشیرم دانه در جهان سازند چای آینه را
آشینان کن دل و ساقش چون پیروز
آوردن آن کس که خوار آینه را
آیین من که در شکست دست بهر من
می سرور که کس نازد دوست بهر من
دل سلام از تو غمناکی آینه را
در دیار عشق می سازه و غبار آینه را

برق حسن بهین بر زمین
کوه کشته نشین چون باز آید
کوه قناعت رسید و پوریا
به پیش نه نقش صمیم
نخستین نرد و چوب
نخاسته خاطر خود آید
نخاسته گلی آلوده آن
نخاسته گردن بجا بود
نخاسته شوندا خرس
نخاسته کافور

که خریدی ز غم گروش دوران مارا
مفلسل جنس خود از زان فقر و شد چو
اشکالین گرسنه چشمان غره داد و هر چند
در زمین دیده ز نظاره گل می پوشیم
عمر آخر شد و انکاره آدم نشدیم
ناصحان گرتوانید که آزاد گشتید
خسته رشت با آئینه چه نقصان دار
چون اگر غربت مایه ز وطن خواهد بود

شماره ۱۰۰

ای برودش تو آنفی دل موین
کلام دلم نیست جز گزیدن آن لب
یک شبکی هم چنان خلوت من شو
ناصح انان غمزه زخم تازه ندارد
هر که فروتن مسلم ست نافت



دو تا از این چشم را که در دهان دارد دیده است
چشم منست در آن روزی که مرا دید و گفت تو نیست
آن جوان نیست چون خاک فدا شده است
از خورشید دوری بهمانی ندارد دیده است
که بنده دوت و دلکیت را ندانست
دیوه باشد سید و صعل نوین را دیده است
که کاغذگاه وصل نوین را ندانست
تا بخت نام خود را ندانست
بلی باورل چنین در عالم دیده است

باغبان

باریک بنیات و پرهیزی عین است
 و صفت و تاه و قابل دیدن دوباره نیست
 در راه عشق گریه مثل آتشند که در
 از دستبردند کند من این کار دان گذشت
 یک نیمه خون علی بنیاد غنای گذشت
 جلاوطن نگذاشت کل چشم بسته ام
 نتوان ولی از دست خنک ایشان گوشت
 ۱۲
 سر پادشاهی

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مر از لعل غیر از شکست و محنت نیست
برین پایی نخواهم ماند آبله هست
چنین که قافله آه میرود بشتاب
صفادر آخر بزم شراب اگر بنود
دوام و زنده اند از برای خدمت
بنای خانه زنجیر به راحت نیست
در آن دیار که گفتی بای میست
بکشو اثرشش فرصت قامت نیست
عجب ار که تیر شیشه می که دور نیست
که طفل طبعش قادر بر ک علوت نیست

[illegible]

اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست
 اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست

که خون ناحق من نیز بار گردن نیست دو خانه هرگز ازین یک چراغ روشن نیست ز صد بهارش امید یک شگفت نیست هزار بدرقه و راهبر چو رهن نیست چو وقت بند شود کم رنگ و آه نیست سری که منت تیغ تو اش بگردن نیست که تنگ چینی نقص است نقص سوزن نیست	ز بسکه کاستم از غم چنان سبک شده ام بغیر دیده و دل که ز غمت فروغ برند درین چنین دل با هیچ غنچه پیکان برای قافله کعبه سبکباری و کم که در کعبه عشقت ز موم نرم تر است به بحر هستی غیر از جباب نتوان یافت کم از هنر بود عیب چون بجا باشد
--	---

کلیم را سر بخانگی شعله نبود
 و گرنه جامی چنین بکنج گلشن

شام غم است این منزلت در اوست کو پس نشین که نقش مرادش بسازد در دعوی کز اوت ز باغم در اوست از صد تشبیه بخت مرا یک فزاید یک قطره اشک نیست که آئینه سازد چشمم بر روز چون پروانه باز نیست آب قبول در گهر امتیاز نیست در جو بار خاتم معنی طراز نیست	صبرم درین دوری طاقت که اوست هر کس کی دست پیش بدین ند اوطح گر کوته است دست امیدم عجب ار برخاستن ندارد افتاد غم چو اشک در دیده که آن برود جلوه میکند عادت بشام بخت سبک که کرده ام باشد پسند اهل جهان رو اهل دل آب آنقدر که دست بشویم از سخن
--	--

اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست
 اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست

دیوان کلیم
 ۱۶

اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست
 اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست

اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست
 اینست که در میان او داشت فاده ایم
 کلمه دوم من خط پس بگویند باز نیست

[illegible]

[illegible]

در این صفت شادان غرض چاه از شادانست
 که باین حال میگوید و چون شادانست
 که باین حال میگوید و چون شادانست
 که باین حال میگوید و چون شادانست

<p>خوبی ظاهر خسر هیچ که دریا صورت حال مرا چو روی کوبان ریش بقدر عصا گذا که امروز</p>	<p>دشمن جان آمد و کشاده چنین است زلف پریشانی از بسیار و همین است کوتهی است بد پشنگ است و این است</p>
<p>در دل پر کلفت کلیم را هجران بسکه غبار است نقد داغ و فتنه</p>	
<p>چو هست قدرت است دل تو گزینست دل فزوده بحالش و است گزیندلی اسیر صید که او شوم که تخمیر سن حلال اوده اخوان نفاق پیشه است فروتنی کند و همراهی بد دشمن تند زترین نیست اگر می فروش و دوکان است ز فزوده روی دل آفتاب می جویم بنای دهر خاوار برابر افتاده است ز بزم قرب تبصیر خویش محروم ز جای خویش خضر کعبه انبار پیش</p>	<p>صدف کشاده گفستان بان که گوشت سپند را چه کند جبری کش افگرفت چو دست تیغ بچون سخن کرد لاغر نیست اگر بخواه نه سپند اردت برادر نیست و گرنه حریزی بر بازوی شاد و نیست که خود نمائی آئین کیمیا گز نیست در آن دیار که خورشید زده پر نیست و گرنه آئینه باروی تو برابریست و گرنه حلقه ازین خانه نیز بر نیست برو که دوری منزل گناه و بر نیست</p>
<p>بششد رجبت افتاده ام کلیم فسوس نه بسته بال و پریم لیک آه دیگر نیست</p>	

ما را افتاد ز انجام جهان بد بجزیم
 اول و آخر این گفته کتاب افتاده است
 غم ذات کاد دلم ساخت بیک چشم خون
 دانه نازدی آتش بیکتاب افتاده است
 شکر چشم تو کند شمشیر شمر کرد
 بر کجای میگذرد شمشیر شمر کرد
 شمشیر از یاد به بر نیست فراس افتاده است
 آتش دوزخ ز زردی به نقاب افتاده است
 از حریفان قمار تو غافل است کسی
 کاد برافتن گنگ بر پیشانی زلف
 بوی سانی کارنگ بر پیشانی زلف
 عکس بوی سانی کارنگ بر پیشانی زلف
 دلف خوسرین بیدار که دوری شاد افتاده است
 دل لایق نیست که از یاد و دیار افتاده است
 دل لایق نیست که از یاد و دیار افتاده است
 دل لایق نیست که از یاد و دیار افتاده است

۲۱
 دیوان

با آنکه

از دیدن چشم می پرستی دیده است
من بودم غریب گناه با عیبت
دل بر او رفت این جا جانم دید
از دیدن چشم می پرستی دیده است
زلفت او در کون شمع حال ما
از دیدن چشم می پرستی دیده است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کس که در این عالم زیاده کار است
 و کس که در این عالم کم کار است
 و کس که در این عالم بی کار است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است

کس که در این عالم زیاده کار است و کس که در این عالم کم کار است و کس که در این عالم بی کار است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است	زیر آن تیغ بلا سخت سیر است خوی دیوانه گرفت هر که بدو است بر مش این بود که درم تو بیدار است چون بگین چند توان بر در یک خانه است
---	---

ترک این بند دو بهیا توان کرد کلیم
 ناکش رفت چو دیوانه بوی این شست

کس که در این عالم زیاده کار است و کس که در این عالم کم کار است و کس که در این عالم بی کار است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است	تشنه چون یکجمله خواهد کوزه در نیاید خوشه و خرمن به پیش چشم است خاک است هر چه را حول می بیند بلینیا است گریه بند می دیده کنج خانه و صحر است گریه جمل کار بینی شیشه و خار است از که اندیشیم چون فقر و شکست است نرزد ندی گویند ارد کار با دنیا است کو چمن دیوانه بخون تمام اجزا است
---	---

در قفس بالا و پاینی نییاست کلیم
 آستان و سند و دنیا بردن است

عیش را بخت تیره در کار است	جلوه شمع در شب تار است
----------------------------	------------------------

کس که در این عالم زیاده کار است
 و کس که در این عالم کم کار است
 و کس که در این عالم بی کار است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است

زود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از این طبعی که از غم دنیا نشاء نیست
 صد خاک که با کمال حلیت از سر کس
 به طبعی که با غم دنیا نشاء نیست
 صد خاک که با کمال حلیت از سر کس
 به طبعی که با غم دنیا نشاء نیست
 صد خاک که با کمال حلیت از سر کس

دنيا طلب از سر و پیا نان نشاء زجا مارا بدفت ناوک بیداد نوشتند نازم نجر ابات که از هر در خانه عنقا و وفا جفت نبودند نغم از قصر و فناسه پردالوده دنیا هر تارک دنیا نشاء ساسی جهان است	بس میده که در حسن کرد همیان یافت آن روز که بروی تیان شکل کان یافت آتیه که سیاهی برد از نجت توان یافت از هر چه این هر دو بیگای حای مکان یافت فیضی که شکم بند و ز ماه رمضان یافت عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت
--	--

سرشته کلیم از بے آتم که درین راه
 هر کس بطریق دیگر از دست نشان یافت

ولنا بیک نگاه از نظارگان گرفت بی اختیار می بروم اشک چون کرم میجو هست رو سفیدی آماجگاه تو یک کو کیش رعیت ختم نمی شود ای هست نابو که همه باید بجا کجایت در زلفش صبا چه سراغ دلم کنه وایم زمانه در پی تفتیش حال است هر دره روار حقیقت این ره نه آگه هست حال کلیم و عیش گوازی او پیرس	از یک کشاد تیر بلا صد نشان گرفت خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت اگر شعله فراق کم استخوان گرفت آهم اگر چه کشته هفت آسمان گرفت یک بار ساغر از کف مایتوان گرفت در شب چه حاجت آتش نشان گرفت پیوسته به این خبر از کاروان گرفت نتوان سراغ کعبه زیارت وان گرفت اگر آن خور در گلویش استخوان گرفت
---	--

فرمان که در ملال آردی کار من است
 دیگر که خزان حاصل بهار من است
 چون کار من بیگ من یکه که گریه کند
 چون کار من بیگ من یکه که گریه کند
 چون کار من بیگ من یکه که گریه کند
 چون کار من بیگ من یکه که گریه کند

من است
 من است
 من است
 من است
 من است
 من است

از آن نه شست نقش تا که
که این نیز نه آهین ما نیست
همه موست کام از بار سودا
شست آدینم که هفتاب باشد
کلیم از آن که شستن کار نیست
دل کار خود بطلان سازد که
شتم اختیار خویش میاد صبا که
با ماندگان بسازد که کفر طاعت
بهر دو اگر نشان

[illegible]

باید چنانچه در این کتاب و بیاد و زینت
و زینت و بیاد و زینت و زینت و زینت

5

بک بنمزد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بک بنمزد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است

پا مال حوادث متوانم که نباشم یک چشم زدن زوتوان است جدا شد چون شعله شمع نگشت هم آه ستیاد در آن کوی باده و نسیم در چشمم ترم سخت جگر بارگشوده از سوز درون بهره نداریم و گرنه	چون نقش قدم خانه من بر سر راه است کوئی نگارش نداشت آن چشم سیاه است بر راستی این سخنم شمع گواه است پرواز سیال و گری در پرگاه است هر جا که سر میشد بود قافله گاه است تاثیر قیامت که بر قامت آه است
--	---

گر دیده پدید است کلیم از اثر اشک
 در درگاه آیم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر مدارانکرده است در روزگار خاک گل آدم است و بن امر در دهر بستی اگر سنی تعلقی تاراه برده است خرابی بخانه ام زاهد که بنده شسته دست از عصا شنید عقل بین ملایمت که باین سرکشان بی برگی نهال محبت بین که دل سالک اگر بکوی تعلوق در آمده دل برده از کلیم در آن زلف او برده	گر سر بر شویم ز پاوانکرده است خاکی که عشق او بسرا نکرده است هرگز که بیم وعده بغیرانکرده است یک سیل رود بجانب صحرانکرده است دارد گمان که نمکته بدنیانکرده است در هیچ دور مینبیه مینانکرده است از نخل آه سایه تمنانکرده است چون تیر خانه ساخته و جانکرده است وز دمی که تخمه او را چو پدیدانکرده است
--	---

بک بنمزد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بک بنمزد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است

کار و نهاد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بک بنمزد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است

دست ناکس از نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بک بنمزد و نرگان او ببلانست
 حدیث شد و بیاید کشت به جانت
 جویو خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است

کلاه که بر سر من است / و کلاه که بر سر تو است / هر دو کلاه از یک جنس است /
 و کلاه که بر سر من است / و کلاه که بر سر تو است / هر دو کلاه از یک جنس است /
 و کلاه که بر سر من است / و کلاه که بر سر تو است / هر دو کلاه از یک جنس است /
 و کلاه که بر سر من است / و کلاه که بر سر تو است / هر دو کلاه از یک جنس است /

در زبانها گفتگو کم کرده راه از تیرگی
 فصل گل رفت و در سبزه زانو می گلین
 کاهش غیرت ز موبار یک تر و از دور
 تاج خواهد بر سرم آورد و کین باغبان
 حاصل دنیا بچشم چون در آید جا بجا
 هر کجا حرفی ز بچشم در میان افتاده است
 غنچه بنداری زلفه آن همان افتاده است
 بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
 از کلام آتش بخار آشیان افتاده است
 اشک حجاب کاروان کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
 تاج و شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکس جوش سرشک زنده نماند نیست
 پست فطرت هوس گوشت و مغز نماند
 ناله نظاره پریشان و خرابی از دور
 جرم مستان همه برگردن خود میگرد
 همه از حسرت لعل لب و بیتابند
 نام او در همه دوری زبانها بوده
 بی جهت تنگدلی بسکه جهان را گرفت
 بکه دلهای غمزان برفاق از هم گشت
 این قدر آب منور او گل آردم نیست
 تا که ابر بر مرده نیست و دلش خرم نیست
 شانه از صحبت لعل تو چرا در هم نیست
 دختر زربچو انور دمی او آدم نیست
 سنگ بر سینه زنان کسیت که چون نم نیست
 روشناس است ز می شدت عالم از هم نیست
 در چین عرصه گنجایش کسیت بچشم نیست
 هر کجا نرم شود روی دو کسین بچشم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاده است کلیم
 چون نباشد که بغیر از نکس من هم نیست

و غنچه بنداری زلفه آن همان افتاده است
 بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
 از کلام آتش بخار آشیان افتاده است
 اشک حجاب کاروان کاروان افتاده است
 شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
 تاج و شمع صبحگاهی از زبان افتاده است
 هیچکس جوش سرشک زنده نماند نیست
 پست فطرت هوس گوشت و مغز نماند
 ناله نظاره پریشان و خرابی از دور
 جرم مستان همه برگردن خود میگرد
 همه از حسرت لعل لب و بیتابند
 نام او در همه دوری زبانها بوده
 بی جهت تنگدلی بسکه جهان را گرفت
 بکه دلهای غمزان برفاق از هم گشت

و غنچه بنداری زلفه آن همان افتاده است
 بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
 از کلام آتش بخار آشیان افتاده است
 اشک حجاب کاروان کاروان افتاده است
 شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
 تاج و شمع صبحگاهی از زبان افتاده است
 هیچکس جوش سرشک زنده نماند نیست
 پست فطرت هوس گوشت و مغز نماند
 ناله نظاره پریشان و خرابی از دور
 جرم مستان همه برگردن خود میگرد
 همه از حسرت لعل لب و بیتابند
 نام او در همه دوری زبانها بوده
 بی جهت تنگدلی بسکه جهان را گرفت
 بکه دلهای غمزان برفاق از هم گشت

و غنچه بنداری زلفه آن همان افتاده است
 بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
 از کلام آتش بخار آشیان افتاده است
 اشک حجاب کاروان کاروان افتاده است
 شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
 تاج و شمع صبحگاهی از زبان افتاده است
 هیچکس جوش سرشک زنده نماند نیست
 پست فطرت هوس گوشت و مغز نماند
 ناله نظاره پریشان و خرابی از دور
 جرم مستان همه برگردن خود میگرد
 همه از حسرت لعل لب و بیتابند
 نام او در همه دوری زبانها بوده
 بی جهت تنگدلی بسکه جهان را گرفت
 بکه دلهای غمزان برفاق از هم گشت

کلمه خاشاک بکس گاه خوش شکرید
 ساکن یکدم عده سالک زخم جفا سازید
 غایب از دشت دلان زخم جفا سازید
 صیقل آینه چشم زخم جفا سازید
 چشم پریشان نظر عاشق زخم جفا سازید
 دیده اگر بکشد نیست لایق زخم جفا سازید
 خوار سزاوار بود نزد لیکنان زخم جفا سازید
 بیست و بلند سخن زخم جفا سازید
 ناله در کج نفس زخم جفا سازید

زنجیر و تاب رگ جان خبر نیاید است که مور خازن تنگ شکر نیاید است گیاه مردمی از خاک بر نیاید است دیگر کسی بوطن زین سفر نیاید است که تیر ناله یک کارگر نیاید است اگر زبانی گهر ستم بر نیاید است سحر شمع سبارک آفر نیاید است خیال کن که ز لیسیت پدر نیاید است	هنوز طره اوتا که نیاید است با عثم و سرن را بان میان بسیار همه حکایت مردم گیاه ناله بود بجلوه گاه تو هر بل که رفت از خودت و عازم عالم بالا همین خبر آورد چرا بگرد و بنا گوش او نمی گود تمام کسیت بوعالم همین که بان فیض ز جور ما و ایا تم ترش رو نمیشین
---	---

بر شوه داد و پرو بال خود خدنگ ترا چشم دام تو مرغی که در نیاید است
--

گل امید ز بار افتاده است بی حساب است همان درد و دم که زین چشم که بر سینه فتانده بود بر کمر چشم سحر کوبه در در اور خور طاقت نمیدند در دکانم ز کساد می که چه نیست تخته آخر پی تباوت کسیت	با غم از چشمم بهار افتاده است نقشم گر بشمار افتاده است ناله ها آبله دار افتاده است حیث دستم که ز کار افتاده است شعله در جان شرار افتاده است گرد و بروی غبار افتاده است که در رویا به کنار افتاده است
--	--

دست فضا بکس زخم جفا سازید
 کل بسام نوزد کس زخم جفا سازید
 کلمه خاشاک بکس گاه خوش شکرید
 ساکن یکدم عده سالک زخم جفا سازید
 غایب از دشت دلان زخم جفا سازید
 صیقل آینه چشم زخم جفا سازید
 چشم پریشان نظر عاشق زخم جفا سازید
 دیده اگر بکشد نیست لایق زخم جفا سازید
 خوار سزاوار بود نزد لیکنان زخم جفا سازید
 بیست و بلند سخن زخم جفا سازید
 ناله در کج نفس زخم جفا سازید

چون که در دشت دلان زخم جفا سازید
 صیقل آینه چشم زخم جفا سازید
 چشم پریشان نظر عاشق زخم جفا سازید
 دیده اگر بکشد نیست لایق زخم جفا سازید
 خوار سزاوار بود نزد لیکنان زخم جفا سازید
 بیست و بلند سخن زخم جفا سازید
 ناله در کج نفس زخم جفا سازید

از اسوان

زان کوی بیستی چنان بر گشت
 که پیر را شراب انس طفل با نیت
 علاج عقده دشتوار توکی تیر است
 که زان کوی بیستی چنان بر گشت
 که پیر را شراب انس طفل با نیت
 علاج عقده دشتوار توکی تیر است

در استخوان شهیدان اگر خیزد و دود زیر ترش نه نیست بزد نقش حصیر حدیث تلخ از ان لب برون نمی آید بدو حسن توکل از نظر چنان افتاد ز راه پر خطر عشق زین عجب دارم مرا صحبت مینائی باده شد روشن حیات هم بهر آید چو رزق خورده شود ز باد و اسن بر هم خورد و محبت شان یک است خانه زنجیر و خانه دنیا	دلیل راهروان کس درین بیابان نیست بر لبه سر سپری بهتر از گریبان نیست که شور صورت طوفان با بجهان نیست که چشم رخنه دیوار بر گلستان نیست که سیل رنگ و دانش بفلک طوفان نیست که زان هر که تنگ نظر گشت پنهان نیست چه نعمتی است که در کام پیر اندان نیست میان شعله و شمع ارتحال چو پیمان نیست درین دو خانه فرغت نصیبان نیست
---	---

چگونه پایی بدامان عاقبت پیچ کلیم آبله با گر فراخ دامان نیست	
چو ساخت چشم تو کارم نه غنچه دیدن نیست اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند دلا تو چشم مرا که ده زگر یسپید نباشد از دل صیاد و اعدا زان سن تنه نبرد اعدا نعمت خویش زمرگ این همه اطفال آرزو هرگز	بر آتش کی تپی در گرفته دامن چیست سیاه روزی مانان بیاخس کردن چیست زاه سر مر کشیدن بچشم روزن چیست برید چون پروا لم نفس نه آهن چیست که باغبان شناسد که سیر گلشن چیست ولم سوخت که در خم طریق شیون چیست

دیوان
 که پیر را شراب انس طفل با نیت
 علاج عقده دشتوار توکی تیر است
 که زان کوی بیستی چنان بر گشت
 که پیر را شراب انس طفل با نیت
 علاج عقده دشتوار توکی تیر است

که پیر را شراب انس طفل با نیت
 علاج عقده دشتوار توکی تیر است
 که زان کوی بیستی چنان بر گشت
 که پیر را شراب انس طفل با نیت
 علاج عقده دشتوار توکی تیر است

ویداد از گل خان بر سر افتاده است
 بیک درین نخلان چو دم نخل شده
 از سر نو در نیمه ملکین افتاده است
 در نیمه ملکین پدید پیر افتاده است
 شکوه از دم غیبت او از غنای او
 آفت اوقات از غیبت او از غنای او
 پیر افتاده است
 پیر افتاده است
 پیر افتاده است

در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس
 در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس
 در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس

طبع بنسخت ببال در اگر چه کسی چه قدر در آن طبع نیست خوار توان بود برهنه پائی دیوانگی است می باید	ز آفتاب تناسلی روشنی کرد ضرورت شد که بهر مند خود ستانی کرد سلوک راه طلب شکسته پائی کرد
---	--

زباده رعیت آن تند خو بخوریزی کلیم خون سبیل مرا بهائی کرد	
---	--

دولت به ملک عشق بهر سر نمیرسد جایی که عارضت بدعای طوفان شود نا امن گشته مسکیده که دست در زبان هر جا که تشنه است رسد گر کام خویش زمین بخش آب تاب که روی تو برده است پیدا نمی کند نیک شیر رستخیز بر سر زن آفتقد که رسد کف بابل تا غنچه و دهان طرز نقش بسته اند پیکان پله بدقت معنی نمی برد	سرتابر بدینیت با فسر نه رسد میراث آئینه بکمر رسد می از حجاب شیشه بساغر نمی رسد زمین بجز شیر قطره بگوهر نمی رسد جز در دروئی کار با خاک نمی رسد تا اگر سیام بدامن محشر نمی رسد دست اگر بساغر دیگر نمی رسد تنگی دل بباش بی زر نمی رسد جز آتش نابدا و سخن در نمی رسد
--	--

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش آست ز نخل سوخته تو بر نمی رسد	
---	--

زان رخسار پاک تن شد زاناک جفا در دشت استخوانم در ره هفت	
--	--

در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس
 در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس
 در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس

در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس
 در این آفرینش آسمانی غایتی نباشد
 مگر این که خون را بتوان لباس پوشید
 و لباس را بر تن کرد و از آن لباس

[illegible]

دست که کشید بسایه جان من
 زانکه که کشید بسایه جان من
 زانکه که کشید بسایه جان من
 زانکه که کشید بسایه جان من

در گرمی تب مرو چو تاثیر ندارد	عشق گفت کی از چاره و تدبیر ندارد
و یوانه مگر خانه زنجیر ندارد	گفتی قفس عقل حصا نیست ز آهن
و میرانه ماطالع تعمیر ندارد	مانند صدق و حقیقت محمود می یافت
امروز که پستان امل شیر ندارد	و اهل جهان چون گذر حال
تیر نیست غم عشق که تدبیر ندارد	تسکین نه عاشق ز فراق و نه دوست
زان ناله بندیش که تاثیر ندارد	بر هر چیز از کار که افتاد با حسد
من بنده آن ترک که شمشیر ندارد	ایمن ترم از چشم تو تا رنجی نگران
تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد	افتادگی از عرش که نشسته است بر او
جایی که شکر غیر فی تیر ندارد	آسایش هر گاه ز شیرینی مرکب است

گر میکشدم یار کلمه این ز خصمی است
 صیاد بدیل کینه ز آنچه ندارد

چشم اختر تانمی بنید و مانعی ترک کنید	زیر هر گلبن زمینای می آتش بر کنید
گر بگویم سنگ می بار و زمین بگویند	زهر را از سوستان عرصه محشر کنید
هر سه نزدیک تر باشد بستی کنید	تا بیای خم رسیدن فکر بکیر کنید

زیر تاب خاست یاران با ده در ساغر کنید
 بنیچه گل بین که از سرمانی آید بهم
 تا و مانع گرم از می نیست از سوزم
 نامه اعمال چون از زلف ساقی در گرفت
 مانعی فهمیم آهنگ خدا را مهربان
 تکیه چون بنیچه رستی بدوش هم خوش است

از شمشیر و شمشیر
 از شمشیر و شمشیر
 از شمشیر و شمشیر
 از شمشیر و شمشیر

چشم از شمشیر و شمشیر
 چشم از شمشیر و شمشیر
 چشم از شمشیر و شمشیر
 چشم از شمشیر و شمشیر

دخلی گنده و مانعی
 دخلی گنده و مانعی
 دخلی گنده و مانعی
 دخلی گنده و مانعی

اقتضای اینست که چون چنین وقت فرسوده را که
 شمشاد اگر در راه سوای عالم میگذرد
 فلک بسازد دولت باد برای آنکس که دارد
 ز غم و غیبت دل از آری استخوان دارد
 ز رشک طالع زده است آن پاک و پارس
 که شمع خاندن نظر ابد از آستان دارد
 خوشگوشی پیشین که از نظر فتنه است
 جوش ایام زین باد بهر زمان کاروان دارد

۵۲
 سبک نسبی

[illegible]

<p>خوش آنکه نام تو موزون نهند نسبت شعر کلیچ شاه جهان چون ترا غلام کند</p>	
<p>از هستی من عشق تو چون نام نشان کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است</p>	<p>پی بر سر رشته ریسمان داغ چسان از عشق دل باخته و الین نتوان</p>
<p>از تاب در کوشش تو در آتش شکم هرگز به بتان نقش قلم نه بسته</p>	<p>کان گوشه نشین عشق و عالم میان یا هر که نظر با قلم از من داغ جان</p>
<p>آبتیت در آن روی که سر خوش بهدا از لب که گرفتار بخون خوردن خوشیم</p>	<p>رنگیست برین چهره که ناموس خان انگشت نداشت نتوانم بدیان</p>
<p>تا مور میانی سر و کار است دلم را تاب مفرد دور ندارد در نزار است</p>	<p>گو خرم آن آرام سلیمان میان از دل نتوان حرف میانشان</p>

[illegible]

[illegible]

تکلیف است که در این کتاب مذکور است که هر کس که این کتاب را بخواند و عمل کند به آن...

چنین که در وقت صبح و غروب ز خاکست هر آن نگاه که از گردن یا که اسب شد ز دل ورق ورق غولش باره پاره خم کسیکه دید با حوال من غم دل را بحال دید که گریان منی که زخمی ند و خست غنچه گل کینه و فاسی به با ند آیتیم به از خون گرم و لوسوزی	اگر فتم آنیکه بحیب روم چه خواهد دید اگر بگل نظر افکند روی شمع دید کزین کتاب کسی خال عاقبت کم بد چو داغ و درم پیوسته روی دهم دید دل من سیاه شد از بسکالین درم غم دید بچشم بسته همه کار و بار عالم دید اگر نشسته از طرف زخم در روی غم دید
--	---

اگر چه سینه ز پیکان جور آهن شد
کلیم خاطر خود را بکار محکم دید

شک جوش گرین بایه سیلاب بود تغیث آرام شهیدان داد ادا دوازده عالمی را بی سبب گشت آن منور و روز موی سر زنجیر با بهتر که در راه جنون نه بر آه آرام میگردد نه در منزل قرار خاکساران بیشتر از فیض قسمت می بد تو بر تو تیره و از پایی تا سر در گره رحم از آن میباید که نخواهم که از مستی حسن	سخت بدر آت می برود همان خواب بود در چهار اضطراب باهی بی آب بود بیزیری بر غم عالم اسباب بود بر طرف شد که چرخ کفایت از میان آید بود هر که او بنیاب ما در او چون سیاه بود کلید و لوار کوتا مان پیر از دستا بود طره او نشود از خاطر اجاب بود های های گریه در گوش صد آید بود
--	--

در این کتاب مذکور است که هر کس که این کتاب را بخواند و عمل کند به آن...

اگر چه سینه ز پیکان جور آهن شد
کلیم خاطر خود را بکار محکم دید

آن را بصافت هر آن که نشنیده است
اعضا چنین که گریه با زار میکنند
آزار خار یا بگل کار می کنند
هر دل بی سانی نقد و فای گو
یوسف بن کیه بیدار میکنند
دل از روی کس خرد در زمان ما
دارم بدل ز بوی تو تمنا میکنند

در این کتاب مذکور است که هر کس که این کتاب را بخواند و عمل کند به آن...

از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود

خدا نگه شکار افکنست لیک سپرد
 زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 سرری که مهر شاهی قسم با و نخورد
 جرس بر آه طلب غیر ازین نینگوید
 از آن دیار که سود سفر خطر باشد
 ز مور لاف بیلمانی ار چه بر تاجم
 بلاك چشم ادا فهمیم که در یابد

از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود

او غمزه اش مطلب خصلت نظاره فکیم
 صلا سی هر گل از باغبان نمی آید

مخ دلم که خانه خرابی بجان خرید
 آن غمزه خونهای شهیدان عشق داد
 از آن فروخت هشتک متاع شکیب
 هر عارفی که صدف شناس است جهان
 باشد بزر علاقه ز معشوق پیشتر
 یک مرد همچو دختر ز در زمانه گو
 روزی که در صحن تو سامان لبری
 دشنام اگر خرم به تبسم نمی رسد
 بهر شگون رسیل خس آشیان خرد
 اما آنقدر که کفن زد توان خرید
 کالاز دست طفل توان ایگان خرید
 عقل سبک فروخته رطل گران خرید
 زان رو که گلفروست گل از باغبان خرید
 خون هزار غمزه را از جهان خرید
 صد حلقه پیچ و تاب بر آسمان خرید
 خواهیم که ادم کام دل از نقد جان خرید

از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود

از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود
 از دل با زلف او نیم از خون کلام دل از آسمان نبود

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

چو تاب رلف دمی از نقشه تاب و
 چنین که وی جهانی بسوی درودی
 چه جای شادی هم عار دارد از دل
 ز سوز آه غم در نهاد و نیانیت
 رعای صحت تو بهر زمان بجای انفس
 فرشته راه نیاید که بر زمین آید
 گلاب از گل خورشید میکشد عین

چو شمع از تن زارش توان تاب و
 سبزه را هم بهر تخم شید دست او بر کرد

سبزه را هم بهر تخم شید دست او بر کرد
 کی تواند طفل طبع مانند و بیار بهوس
 خرم از ذوق شهادت جنگ دارد بایک
 حیرتی دارم که گردون چون بدانیان تنها

از چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

[illegible]

صوفیان از نسیه نذر دوش خوب یافته اند
آری آری مرد را بکنه خودین میکند
بعضا عقل هر کس مرد در راه عشق
عجاز دست ایشان از بای پوین میکند
شیخ شتر از باده خاک بزم را می میکند
فرصت شش یا دوا علاج رخسار می کند
ناله را از دل بلب هرگز نمی کند
شعله را از آلبانی بکیم تمکین میکند
چند نویسد ز کوئی آتودل زار آید
چون که دست که از میکرده هیش آید

چند نویسنده زکونی تعلیم می‌کنند
چون که در کتب زکونی تعلیم می‌کنند
شعله را از ابله بلب هرگز نمی‌کنند
ناله را از دل علاج رخصه وین می‌کنند
فرصت شش یا دوازده ساله را از دست می‌دهند
شیخ نشتر از یابی پوهین می‌کنند
نادرست ایشان مرد در راه می‌کنند

وہ کہ از میں کہ ہیشا لید

حار باد بزمه او باز زد اسن برودید
 سدر سود از زده در صیبت یو ارایید
 فقر اگر از غم زندم ترش از غزل نه
 فقر اگر از غم خورده چون چوبار زارید
 تهی دست از چشم سیم سیم ماند
 عشق با قاتل زخم کز افکار ترید
 عشق از معجز نفس بد دل افکار ترید
 تیغ از معجز تیغ بار نو خون ترید
 زین مبار آید

میلند
چو چو که در دوزخ
ش می بینم که از خاک و شمشیر
از آن که نیست
و از آن که نیست

[illegible]

[illegible]

این سید بختی نام دوزی که بختی نامی
 در کنار مادر دوزی و مادر دوزی
 رفت ایامی که بختی نامی
 اندر نام بختی نامی که بختی نامی
 بر سر من بختی نامی که بختی نامی

شعبه ۴۲
نقد و ارزش

دردیا آشتای بودی
ایرودی بی چین اگر بودیم بی
آتش فروغ ز بارز انسان زنگی نیست
انچه چنانست خانی خاندانست
ما که توان گفت بی بودیم بی بود
تا بدیل بودی کبابی بودیم بی بود
نشداید کجایم بودیم بی بود
اداد

از بهر طرف و زمان
صفتش در هر یک است
الحق تو را به هر یک
از هر یک

فہرست

[illegible]

الزمن

[illegible]

ان کرم فو بسوز دل بکشد زانکه که در غم
 کمانه خفته زانکه که در غم کمانه خفته
 در گلستان بیاد دهن بکشد زانکه که در غم
 اسال باغبان بکشد زانکه که در غم
 پیچون چو لاله بکشد زانکه که در غم
 لب و دل که بکشد زانکه که در غم
 افکار زانکه که در غم
 چون که بکشد زانکه که در غم
 این که بکشد زانکه که در غم

خون خود بر گلزار خنجر قسمت میکنم	هر که می آید بدست او جنای میرسد
رنگ بر سنگ فلان برده سرگردانم	کویس از سرگشتگی آخر بجای میرسد
گرچه سیلیم بر بندید از راه انتظار	میردم از جا اگر آواز پای میرسد
بارت فغانه گلشن ز لبس کوتاه شده	نزد گل بوئی نه از بلبل نوا می میرسد
و عده و صدمت بدل گمیدم بر من	هر که بنید خسته را گویش شغلی میرسد

در سر کوی قفا غل سیم بکس کلیم
 گر بفریادم زگاه آشنای میرسد

کسی تا کی بسان موج وایم در سفر باشد	دری نشاند چون باد وایم در بد باشد
بخضم احتیاجی نیست که نیست گراهی	که کوران را محض اجم میتواند راه باشد
ز بس ز خویش تن بیالدا شوق گرفتاری	قفس هر خطه بر مرغ دل مانگ باشد
درین حشت سراجم گوشه ای نشاند	که بچون شمع هر جا میردم فر خط باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ور نه
 بدم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد	زبور هوس در دل ما خانه ندارد
اندازه مستی نتوانیم نگه داشت	زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مرز طاعت ماتم زین نیست	اینجا است که تسبیح عمل دانه ندارد
دیدم چو پریشانی زلفت جگم خست	غیر از دل صدر خفه من شانه ندارد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ور نه
 بدم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد
 کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ور نه
 بدم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد
 کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ور نه
 بدم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد

۶۶
 شکر

[illegible]

[illegible]

رنگ خجالت از رخ گل تا قنوت حلاوت
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف

زتاب کم دارد و نه کوه سرین	شمع است و همین قاسمی اندم ندارد
آمد بسترش که کلیم از پس شکوه	برگشت از آن راه که انجام ندارد
تا در ره تو چشم اسیدم چهار شد	طوفان چار موجه بدر آشکار شد
بر خاک آدم آنهم باران غم که ریخت	سیلش روان از آن نره آشکار شد
شمع ابر بود چه باک ز تادیکی شب است	کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راه نفس سینه ام از گریه بسته گشت	شادم ازین که آئینه ام بی عیار شد
یک خلعت عنایت گردون رسانود	من تشنه ماندم از نره ام بی عیار شد
تن نه به تیغ جوهر گشت شهرت آرزوست	کاندم که زخم خوردن گین نامدار شد
نام و نشان ز عشق بپیرانموس غم	از سیل رفته خار و خسی یادگار شد
صدید بکس کن دل ابل هوس منید	در دام طره که نلایک رخ کار شد
جز من رفیق در ره افتادگی ندشت	روز اذل که نقش قدم خاکار شد
از خاک برگرفته کور آن چو بی سوار	مسکین پیاده رفت اگر چه سوار شد
هر جا کلیم تو خطی آور دور نظر	
بهر چون گشته او نو بهار شد	
اهداز تو امنی دامن چو بر اختر زند	سبزه جای دود از آتش همانم نرند
وداد محمد یسبان آتش صدر من است	خویش از یاد آور هر که گل بر سر نرند

ای کجاست که چون کلیم از پس شکوه
 بر گشت از آن راه که انجام ندارد
 تا در ره تو چشم اسیدم چهار شد
 بر خاک آدم آنهم باران غم که ریخت
 شمع ابر بود چه باک ز تادیکی شب است
 راه نفس سینه ام از گریه بسته گشت
 یک خلعت عنایت گردون رسانود
 تن نه به تیغ جوهر گشت شهرت آرزوست
 نام و نشان ز عشق بپیرانموس غم
 صدید بکس کن دل ابل هوس منید
 جز من رفیق در ره افتادگی ندشت
 از خاک برگرفته کور آن چو بی سوار
 هر جا کلیم تو خطی آور دور نظر
 بهر چون گشته او نو بهار شد
 اهداز تو امنی دامن چو بر اختر زند
 وداد محمد یسبان آتش صدر من است
 ای کجاست که چون کلیم از پس شکوه
 بر گشت از آن راه که انجام ندارد
 تا در ره تو چشم اسیدم چهار شد
 بر خاک آدم آنهم باران غم که ریخت
 شمع ابر بود چه باک ز تادیکی شب است
 راه نفس سینه ام از گریه بسته گشت
 یک خلعت عنایت گردون رسانود
 تن نه به تیغ جوهر گشت شهرت آرزوست
 نام و نشان ز عشق بپیرانموس غم
 صدید بکس کن دل ابل هوس منید
 جز من رفیق در ره افتادگی ندشت
 از خاک برگرفته کور آن چو بی سوار
 هر جا کلیم تو خطی آور دور نظر
 بهر چون گشته او نو بهار شد
 اهداز تو امنی دامن چو بر اختر زند
 وداد محمد یسبان آتش صدر من است

از آن دوست که از قافله کرم و پلید
چو منم که در میان کرم و پلید

[illegible]

هزار و شصت و نه می بنگار کجاست اکنون	پی آرایش باغ گل از بازار می آرد
کلید از گریه گفنی آبروی رود دهر ما	چو دیشم که شک آتش بروی کار می آرد
پیش ازین دوران ستم بود نبود غم چون ایام بیماری مرگ اینقدر پیکان که در یک زخم است هر کجا رستم بدنبال مراد سیر بستان امتا کرده ام از قف دل مردک را سوختم بستم چون نقش پایلین زشت خواب در چشم نمی آید چو شمع خانه و لها اگر چه کعبه است در دم آخر همین میگفت شمع	آسمان زین گونه بدست نبود بسیج امروزش زدی بهتر نبود در دکان بسیج پیکان گریه بود غیر سرگردانیم بهر نبود یک نهال آرزو را بر نبود دسترس به سر زدی دیگر نبود کلبه ام را نقش بام دور نبود بستم آن شب که خاکستر نبود ایمن اذان چشم غارتگر نبود کافه زدی غیر در دستر نبود
کار و رونق و شستی دارد بکیم گریه آوردم بکنت ساغر نبود	
خیال گلشن کویت بدل گذار نکرد اگر چه شانه زنت را با می شد انگشت	که موی تنم ناله هزار نکرد حساب حلقه آن زلفت تا بماند نکرد

آن فتنه است که در دوش کیم باد و پیوست
چو شعله بود که سیلاب طاقی بهشت
بستور زینت بیخ که چنانچه می باشد
چون نیتش برده آفتاب یاس
که در دهان لب نشانی بودی چون
در خوشی است که چشم ز گریه پدید شد
زود هر غمی و ناامیدی که چشم را
پیل دهد ای چشم خسته چه چشم
چرخ سازد که روی او چرخ
دلگیر بسوزد و هر دو

۶۹

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

باید که خود فرو شود و بی باور
 بآب تیغ لقمه غبار و فساد
 در جسم کسی که از گل و رومبو
 این فقیص خاص را دل نه آرد
 جای نر قه است که کس پند
 که سخت کسی بر آن متذخر
 هر راجحاک و شست که نام نگیرد
 سر را به مرد درختن آرد

سالمکت ره به گم شده از جست جوید
تن پردی که راحت زخم ترا ساخت
خون را به اسن گلاب فشانید پیرزن
هر کس این کج قناعت نمی شود
صبرم چو آردی عزیزان ز جو تو
گلستانه ز شعله به بند و بان شمع
تنگاست اندیش سبک شو که در عشق
جانی که ترک چشم تو کرد و بهانه جو

درو میخانه من بر سر عینک
که ز جسم تو نشان برده اعضا
با عجم رفت که بهر و گران جا
سرم آن روز که در دهن چرخ
که همین خشک لبی قسمت دریا

عیب را کی به پناه نهرم جا باشد
چون شش خضر کین بخت نکین منجم
از همان بزم که خرم دگری راه شد
کرده ام شرط که پایا نکشم جان بشهر
اغشیا بهره ز اندوخته افروز بند

Handwritten Persian text in Nasta'liq script, likely from a manuscript. The text is dense and fills most of the page.

[illegible][illegible]

از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است

گشوده تر از مشیت طبعیان است حر و ریش چشم طبع دارد از لایم و کیم اگر حمایت فقرش کنی سپرداری	خوش است در و بشرطی که پیدا افتد گس بخوان شده و کاسه گدا افتد ننگ دارد کاشش بهر ریافتد
--	---

سیاه روزی مارنگ بخت خواهد شد کلیم اگر بمن آون چشم سر به سافتد	
--	--

شمع ازین جو صمد را بهر کس روشن کرد زود رفت آنکه زاسرار جهان اگر گذرد تا که گفتم دل صیاد عزائم کند و پیره اش پاک و امان حرا غوب نند مادر پیر نیست بهر که گزید گردن تا که گزید برو شود بادل سنگین چکند خانه و پیره سید با و بهر گیش سینه را از نمد فقر اگر نبایم	که تواند بهشت بگریزی شیرین کرد از دلبستان برود هر که بخت روشن کرد این اثر داد که آخر قفسم ز این کرد ز راه خشک که عیب من ترک من کرد که با فسون نتوان چاره این دشمن کرد را بنز را چرخم از این که بر رخ میون کرد خلوت دل به تار یک همین وزن کرد میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد
---	--

چاک را همچو قفس خرد بدن ساز کلیم تباکی خواهی ازین زینت پیر این کرد	
---	--

بر پنج و تاب تیره دلی استداد بود دل از سر اسید اگر بر سخاستی	این زندگی که نخواست از گرو باو بود جانتان بر شمس نقش مراد بود
---	--

از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است

دل
 که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است
 و از آسمان بهشت طبعی که در این عالم است
 و از زمین بهشت طبعی که در این عالم است

[illegible]

دل پاک
 بیستین که در افتادگی سر
 قنار از همه کس متواضعان بود
 کمال بخشید به هر که می بود
 عین خود را به هر که می بود
 کجاست نفس نه به هر که می بود
 نیکین دل نیست نفس نه به هر که می بود
 چنان که در حق من بیازماده دلش
 قبل که به هر که می بود

دل صغیف چنان جزوئی دارد
 که می آید بپای از دستش
 گنبد چاره و بزم تا نهد
 دی که بر لبه بر وی می آید
 که فتنه دامنش می کشد
 که زنده میماند از این
 چون عشق تو بپای می کشد
 ثم ز آتش سودای با جگرانش
 کند طراوت او بیک جهان
 می تواند در این جهان
 سعادت از این را بگشاید
 که زان گنج که در این
 چنان که در این جهان

دیده ام آخر که چشم سرمدانی میشود بر سر کوشش ز قاصد کاروانی میشود از رهش برادر فرشت آسانی میشود که برای مرغ تیرت آشیانی میشود بی سبب چون سحر برخاکم نشانی میشود	بکدام در نظر روز و شب آتش چشم سیاه سیکل شکر گرد و زنیان بیای سوخت خدی بنی روی با رخاک عجز و کمبری در حسن خاد وجودم آتش بجران خزن آرزوی زخم تفت بک با خود برده ام
--	--

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم بر سرم هر ذره خاک آسمانی میشود	
--	--

کی تغافل میتواند عاشق مبتلای موبو قربان آن ابرو شدم ماهنوی حیف از شکم که چون یک دان بی وصل با هر دریا کشی مستی نداشتیم که چسبیت آنچه بیداری شبهای وصل آید بجا کلبه ویران ما خواهد بادی سپید	چون توان باشنگی قطع نظر از آب کرد طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد شمع از یک قطره نخل شعله یاسیل کرد گریه از لب بے تو آیم در شراب کرد شمسار از یاری ختم که چند خواب کرد کرسنه تعمیر او سیلاب گل در آب کرد
--	--

حسن چون دل را بر دازا چنی آید کلیم بر سرم ویرانه نتوان جنگ سیلاب کرد	
---	--

بزم زبستگی دل اگر چه وانشود بیک لباس معیروش که ساخته کیست	چون غنچه خون جگر خودم فغان نشود چرا گهی به منت پیر من قبا نشود
--	---

از غنچه دل شکره اما شکسته میشود
 خاشاک بر دست دل نا توان کشید
 یک قطره سیل را نتواند غفلان کشید
 تا مع شعل زلف بر آب روان کشید
 پیکان غره در دل با جگر فتنه کشید
 این آه و ناله نیست که آسان توان کشید

گفتم از آن که چنین در چنین گفت
 گفتم از آن که چنین در چنین گفت
 گفتم از آن که چنین در چنین گفت
 گفتم از آن که چنین در چنین گفت

از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
 از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
 از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
 از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه

[illegible]

[illegible]

تشنه است و دست در راه بکار آید
بکلیل از یکست گل که می گفت
در میگوید هستی بر من میگوید
باده آب است که از لاله رنگ آید
و این داد و دست چیست که گفتار آید
بست حرف و بدویش خدای میگوید
تشنه شود پیش خدای میگوید
تشنه میگوید سحر میگوید

[illegible]

در کشور آیینیه را از تنگ نگیرد
خونی که لب خوردن آن رنگ نگیرد
و خمی که خور و بخیه بر و تنگ نگیرد
که صلح کند تا و لسن از جنگ نگیرد
ز از وی دل شاه زاورنگ نگیرد
در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد
کامینه خور چون ز دستش نگیرد
خود را چه کند که طرف سنگ نگیرد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد
در ساغر امید ز بهر لگی عشقت
روزی که دل از تیغ جفا می تو خرد
از خاک نشینی فقیران خبرش نیست
کز ترک جفا میکند از مرد و دانا نیست
رنگ است بر آن لک مغرور که چون
عمدست که با صبح صفانیت ندیم
زرد کن غیر است ترا ز روی تمیزش

زگره دیده ما همچو چشمه روزان شد
تروم چو بریش انگشت گرم شیرین شد
اگر آبش من آب بخت روغن شد
پیشند که بام و دروا تمام روزان شد
مهری ز خواب برآورده صبح روشن شد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد
 جدا ز لعل لبست جام مانعی دارد
 برای سوختن آن آوازه ام چنان که کس
 نفس بریده مرغ اسیر تار یکی است
 چاک پرین آن میده ز اسیرین است بخت

[illegible]

[illegible]

چنانکه از غبارگاه بلبله شود
 با باغ ساری سر نی شود
 پیوسته تا سیم است ترقی کا کور
 ریال یافت صاحبش هر نی شود
 حاکی بقدرت که در هیچ
 از نا کسی سیمایی نی شود
 خنده خاطر نیز درو نی شود
 شکسته

وہاں سے ان کی حالت معلوم ہوئی

[illegible]

از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید

می نشینم منتظر تا گریه یابی و آید	همچو شمع آتش نیامد و کینه وقت غرض حال
در کف دریا کاشان عیب است اگر آید	نزدستان کشتی می راهی نهی بنگریت
بخت دست قدرت ما را اگر آید	بیش ازین نبود که سر کوفی بهم خواهد آید

گردم تنگ است چون ستم ازین شادم کلیم
 و سر و نیاره نمی یابد که در وی جا کند

کرم آسوده دوران می گذارد	کی آن زلف پریشان می گذارد
سجود ما چنان تشنه است تیرت	که پاد آب پنجهان می گذارد
گذارد و راه رهن عشق	اگر سرور سامان می گذارد
هزار آسیب دیگر در کین است	که کشتی را به طوفان می گذارد
سفید از گریه چشم گشت تکان	دل این کاغذ بیابان می گذارد
جنون یک باره که می آید نازد	به پا خاری میخلان می گذارد
ز شوق گوشه چشم تو سرور	بهشتی چون صفایان می گذارد

کلیم آسایش عیش وطن را
 برای اهل کاشان می گذارد

گر به بحر ستم نامه بجران آید	خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید
بکه در راه طلب پیشی از وی بنید	جوس از همی ناقه باغیان آید
از برو نیک جهان خرم و غمگین نشوم	خار تا زانو و گل تا بگریان آید

از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید

از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید

از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید
 از کندی بسوزد و در آن آید
 چو باد که بر سبزه می آید

اینچه و خیانت کن از سینه یون در دل
 دارد زده دیدوری ایام کند
 در بزم طرب نو طواری ایام کند
 یاری زلف و خال پر جوئی پس از
 در کشتن موری جسمی ایام کند
 نغز و بهمان موی جسمی ایام کند
 چون پیچ و تاب موی جسمی ایام کند
 بار این دل صیداره کجای ایام کند
 دیوانه بی باغ دوری ایام کند
 دیده را گردی سفید از انتظار ایام کند
 صحرای را دیدی از شبهای تار ایام کند

بشیر مارا کلیم آفت رسد انبیا می جنب
شبیه از ناک است و از وی پیش از دهر ناز

روایف حسین محمد

نهال عشق که برکش غمت و با فیهو
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
با آه و ناله میسر نمی شود و صلیت
با شک ریزی را نم کشد چه چاره غم
باین دو وید نه دست چه میتوان بین

بہ ہوسہ بازی او ہرچہ دشت باخت کا کیم
نہی نشیند نقش و رین قمار افسوس

چون اشک پریشان سفری را به گندس
سرایه هر شور و شری را به گندس

و در وقت نشستن و خوابیدن
و در وقت خوردن و آشامیدن
و در وقت بیدار شدن از خواب

و در این کتاب که از کتب معتبره است و در آنجا که
در باب اول از کتب معتبره است و در آنجا که
در باب اول از کتب معتبره است و در آنجا که

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

شمع را تا تخم که از سینه سلو که می آید لا اله الا الله و اعلم ان لا اله الا الله از روی یکدیگر از زمین و جهان حاصل بی اثر نخل و ابارسی بغیر از سایه نیست	هر کجا استم زاشک خوشیست باید گم هیچکس نهاده غیر از داغ دستی بر دل مایه نو میسیدیم گویی در جواب سایلیم سایه خود با خاک یکسانست بجز جام
---	--

تا قیامت خار غم در جان نمی ماند کلام
 گرز دل بیرون کنی آید بر آید از کلام

جنبه خواهیم که از خود نیز رود گدازان شوم رنگ بادی ندارم خانه بی جسام قرض از روزگارم خاطر مرزان غماز تا که باید بختی مختلف بگزینان گسست گر چه هست بامی در شکستن نان خلی قدر غم غالب یعنی را امید اند که هست هم کس شده هم مگر جانی مونس نیک	هر کجا آئینه پیدا شود پنهان شوم گر خریدارم شود سیلابی آبادان شوم چون حساب زدم هستی پیشم خندان شوم آنچنان گذارم این غم که نظر پنهان شوم کی نفس آینه کردم کی نفس هان شوم غم غم گردد طفیلی هر کجا همان شوم صد تعدی میکشم از خسران طوفان شوم اگر دم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم
---	---

خواهیم از روی تنک درن تبار جیش کلیم
 فی اشل گر با سپاس همیشه حیوان شوم

دهم از قننه که در سایه فرکان توانم	خاطر از نهیم جیم است پریشان توانم
------------------------------------	-----------------------------------

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

[illegible]

من که مو را توانی با چشم چو چشمم
 باد یارب روزی برق ببارد بر من

من که مو را توانی با چشم چو چشمم	لعلت لبم ندارد بال پرواز زیند
باد یارب روزی برق ببارد بر من	برگ من بگر است قویا بار خاطر است

میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
 شگای بیرون کند از شتیاق ساغر

تشریح زلف غم به بخش مو بگویم من همس خاک تشنم که وی فروغم جرات می کنم که به محرات و کنم در نه بر تیغ غم اید آرزو کنم اگر آستان میگرد رافت و کنم دل را اگر بآیند اش رو بر و کنم حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم در سر نگنجدم که گل چیده بگویم با هرستم که مصلحت است خود کنم	باف کمراد چو سر بگر بیان فروغم در هفتان به زمین که نشاند نهال تاک از تیغ ابروی تو ز لب غم خورده ام هرگز مرا من بصول آستان نبود از عقلهای گفته و نوخر منی شود گرد و زیر خاک سکندر ز شرم آب دشنام دیوسه هر چه غرض میبوی بد هر صید گیر ی به نظر که فتد که من خواهی نشان شیر شوم یا غلات تیغ
--	--

با تیغ جور نک که لطف کلیم هست
 تا چاکهای سینه بپیکان کار فروغم

در آن میانه ترا در کنار میجویم	بر در خویش زینا حصار میجویم
بکفت مستوده زاعت یا زینجویم	به توبه نامه نمی شویم از گنه که بخشد

من که مو را توانی با چشم چو چشمم
 باد یارب روزی برق ببارد بر من
 میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
 شگای بیرون کند از شتیاق ساغر
 تشریح زلف غم به بخش مو بگویم
 من همس خاک تشنم که وی فروغم
 جرات می کنم که به محرات و کنم
 در نه بر تیغ غم اید آرزو کنم
 اگر آستان میگرد رافت و کنم
 دل را اگر بآیند اش رو بر و کنم
 حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
 در سر نگنجدم که گل چیده بگویم
 با هرستم که مصلحت است خود کنم
 با تیغ جور نک که لطف کلیم هست
 تا چاکهای سینه بپیکان کار فروغم
 در آن میانه ترا در کنار میجویم
 بر در خویش زینا حصار میجویم
 بکفت مستوده زاعت یا زینجویم
 به توبه نامه نمی شویم از گنه که بخشد

این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است

در دیدن من چون باز دایم طلبید من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم گله از چرخ بود تیر فکندن سپهر خدای گل شده هر جا گل بخاری بود کج نهانم از کوی درش بسته است	دردهای کس خویش مدار چو جنگ با جد نشینان سپهر چو چون بجای رسد شکوه بی چو گرنه بدم ز جهان چشم تماشا چو عزتم گزند بد شهرت عفا چو
---	---

سرو برگ جدم نیست چو با خلق کلیم
 نکستم گریه بد و نیک مدارا کلیم

بسکه از بار غم دهر گران بار شدم شیشه همیچم دلی رستی من خود خرم از بار بهاری نشدم طالع مین خواهم آئینه بمن روی دیگر نماید تا کی اسی دل ز غم تنگد هانان ناری بعد غمی که بخواب من بیدار آمد	همه ره سجده کنان تا در خا شدم من باین دانشان از چه گرفتار شدم که درین باغ چو خار سر دیوار شدم بسکه از ریشی خود بر دل خود بار شدم من ببتک آدم از وضع تو بزار شدم اگر آبی بر رخ رخت که بیدار شدم
---	---

رستم از هوش کنستم ازین پیش کلیم
 چشم بردار ازان چشم که از کار شدم

آن سال که که با خضر هر چند من شدم از بیم دیدار او دیدم بگریزم از عدم هم	سرگشته همچو پر کار در گام اولیم اگر بعد مرگ منید در خواب من شدم
--	--

چون نام خود از این دریا است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است

این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است
 و این سبب است که در این زمان که در این شهر است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلاله
والعظمة والجلال

نار خواب غفلت مستی سری بردم چون جناب از سر نهادم هر چه سر دادم

[illegible]

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

یاد را از چشم ساغر نیر نیوان میگویم
 ماله گل از شک خونین در گریبان میگویم
 البته بین شکوه کشتی لطوفات میگویم
 بلکه دیگر زلف معنی را پریشان میگویم
 سر چو می بازیم انکه فکر سامان میگویم
 بی تو ما خاطر پریشان می پستان میگویم

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

داغ میماند کلمه از لاله زار از دست رفت
 هر چه دشوار است مابر خویش آسان میگویم

بقفس تان رسم یال و پری واکم
 بی سبب خوی به تار کی شبنامکم
 دیدن آئینه راس که سببی نامکم
 گردل کم شده در زلف تو سپید نامکم
 شمع را با قند عسای تو بهتل نامکم
 دشت را سبز گرازا آبله نامکم
 سر حیفی که از خون بچکد در نامکم
 سایه ابرازین نجات متناکم
 پشه را بهیده تاج سرینا کم

من که دور از وطن عیش تنها کنم
 نتوان در دسر از گریه هر شمع کشید
 گو دباغ که به بیگانه کنم آمیزش
 و عوی صبر و دل دین همه باطل شد
 سبب هم چشپی پروانه نخواهم آورد
 منصبت بین قدم همچو بهارم کرد
 من که چون شیشه می بسته دربانم
 عادت تمنا نشود شکوه اربابم
 ربه مستی طالع مرا منظور است

من که دور از وطن عیش تنها کنم
 نتوان در دسر از گریه هر شمع کشید
 گو دباغ که به بیگانه کنم آمیزش
 و عوی صبر و دل دین همه باطل شد
 سبب هم چشپی پروانه نخواهم آورد
 منصبت بین قدم همچو بهارم کرد
 من که چون شیشه می بسته دربانم
 عادت تمنا نشود شکوه اربابم
 ربه مستی طالع مرا منظور است

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

باز این که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال

در بهار این چنین از زهر شکست
 نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده
 از کجا مرهم بیاید چون زعفران
 تا نباشد یک گلستان خراب انداختن
 از برای کلفت من سیر یک گلشن مست

ساغر من تا تر شود در زیر باران می نهم
 گوش چندانی که بر بزم حرفان می نهم
 پینه می آردم بروئی دانه حران می نهم
 کی ز کج غم قدم در پای دولتان می نهم
 از گلستان چون بر آیم روز بندان می نهم

پایه اهل هوس را تر است از من کلیم
 پای همت که چه داریم بر سر جان می نهم

عمریت که یک مستی سرشار ندیدم
 بدولت و وصلی که فلک شک ندارد
 در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
 افسوس که چون نخل گرانبار درین غم
 چون سینه آگه بسته بگرد همه خوبان
 با دایره آئینه ز انوار سلامت
 همچون هدم روی نوازش ز کسی نیست
 تا از مدونا خن تدبیر گذشتم
 با آن که کسی چیز در بار ندارد
 در کوئی توکل که سخن پشت است

در پای چشم افتاد و دستار ندیدم
 جز صحبت آئینه اوز نگار ندیدم
 چون آب خضر روی خریدار ندیدم
 دستی ز رفیقان بسته بار ندیدم
 گردیدم و یک یار وفا دار ندیدم
 روی گران آئینه خسار ندیدم
 هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم
 در راه طلب عقده دشوار ندیدم
 در قافله خلق سبکبار ندیدم
 گاهی که دهر تکبیه بدیوار ندیدم

۱۰۹
 ای دل من که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال

از این که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان بخت و اقبال

[illegible]

فصل فی بیان غایت عشق و محبت
 و بیان آنکه عشق را چه می نامند
 و بیان آنکه عشق را چه می گویند
 و بیان آنکه عشق را چه می بینند
 و بیان آنکه عشق را چه می شنویند
 و بیان آنکه عشق را چه می چشمویند
 و بیان آنکه عشق را چه می بوییند
 و بیان آنکه عشق را چه می چشمویند
 و بیان آنکه عشق را چه می بوییند

<p>بیکه بر دم میرسد فوج بلای بر سرم آنقدر کالاسم دلم سپهر افشاند است می برم با خود لبانم را غصه است را بخاک بسکه راه نا امید را را بگرد زفته ام زاهدان عهدا میارم و باطل اند سر کشیده را غبار از سر اگر برون کنند رشته از گوهر خود میبالد و من آهون</p>	<p>گر کشم آبی خیال گرد لشکر می کشم من نمک از گرد شیب چشم انقراض می کشم پیش بنیم فکر عریانی محشر می کشم چشم اگر بزم نیم این راه لک می کشم هر چه را منکر شوند این قوم باور می کشم خویش را با خاک درستی برابری کشم گر غزل گویم علان جسم لاغری کشم</p>
---	--

در جهان دایم نشان تیرا نگارم کلیم
 گر ز مصحف جامه ناموس ده بر می کشم

<p>همتی که دل از عیش جهان بردارم نخل بالائی توای شعله خاشاک وجود بر نفس جتن آنموی میان آسان است توبه کردم ز می و روح غذا میخواید از جهان قسمتم این دست دل تنگ است حرصش طل گر آن جاده دم ضعف بخار در ره عشق که هر جاده دم مار بود تیر جوهر خلم گشت این کینه کن</p>	<p>گل بیلیل و هم و برگ خزان بردارم بکنار آرم و خود را ز میان بردارم کم شو و یکدم اگر دست از آن بردارم مستی از خاک و دیر میغان بردارم ویده حسرت از آن تنگ بان بردارم پند از شیشه بدست و گران بردارم هر کجا پای نیم دست ز جهان بردارم قدری که کو که ز راه کاهشان بردارم</p>
--	--

از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل میروم

باشلام

[illegible]

ما بشعالمه من نسبت عربانی لغتی است
 هرگز رنگ و شکناخ هر اس نسبت
 دانسته ام حقیقت خود را چنانچه نسبت
 چشم از جهان بیستم و نور و لم فرو
 آخر لبان فاخته ام شد کلام کبود

[illegible]

از دستگاه محشمان ماننی خوریم
بر روزه قناعت خود صبر کنیم
از صد هزار رنگ تننا که می پریم
و ایم قناده ایم ز هر جا که عاجز است
هر کس که دید چاک و لم پاره شد دلش
و ایم دلش ببندگ ریای قناده است
دست تھی بہت می جمع کی شود
پر ہیزیش اینن نتواند مرض عشق

[illegible]

من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام

قلم از دولت شاه جهان مفتوح شد خوشامیاد خانه خوشیم چون مرغ قفس در بر گشتن بنیاد و بدست زینش پیش ما بزم نشاط و حلقة تمام کسیت از تماشای سرفرازی کی بجای می رسم	باز دست بسته مهر نشسته نکشاده ایم که نیم آزاد از قید جان آزاده ایم کو کمان فتنه راز که کربا نیاده ایم شمع نرجم از برای سوختن آوازه ایم ماله از افتادگی در پیش چرخ سجادیم
--	--

بر نمی چسبم بر صید مراد خود کلیم
 سن که غنقار ابدام آورده و در داده ام

بروی ساغر می ماه عید را دیدیم بغیر دیده که پوشیدیم از مراد و کون بجای آخر از خواب مرگ برخیزد چنین که برگ و بر خال و پیکانست بغیر خنده و چشم زگره تر فیده است ز عاقبت نیم امین که رسم آخر کار لبان شمع کس آواز گریه کشید گران نبودم بر طبع دوستان هرگز	همین بس است در عید دید و دیدیم بقدر هست خود جا می پوشیدیم گمان مبر که ز ابد بخت نویسیم بفرق سایه آه است سایه بیدیم باشک بی اثر خورشید بسکه خندیم کفن بردن کندارتن لباس خندیم باشک خویش اگر ناصیل غلطیدیم بزور رفتن و دیر آمدن می عیدیم
--	---

به پیر جام از ان دم کرد دست داده کلیم
 ز خط ساغر چون شیشه سر می چسبیم

۱۳۸
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام
 من که در این عالم زنده ام / و در این دنیا زنده ام

یادگار دودمان پروری با هم
 یادگار دودمان پروری با هم
 یادگار دودمان پروری با هم
 یادگار دودمان پروری با هم

[illegible]

تقدیر از ساقی و خست از سحر
 و خست از سحر و خست از سحر
 و خست از سحر و خست از سحر
 و خست از سحر و خست از سحر

غلتی آسایشی میخواستم از چرخ گفت تا نفس باقیست ضبط کاریم مقدور است	از کجا آورده ام خود در لباس با هم شیشم بی اشک از دل بر نمی آیدم
--	--

از سبک روی خود خوارم درین گلشن کلیم ایچو شبنم هر گل بر دارد از دست غم
--

خوش آن غیرت که بخود جانب دلدا میرفت خوش آن شلو مشر اگر اتحاد حسن عشق اینجا وداع پاپرا ده او پرو بالست سالک کنون که گلستان در دامنش باشد نمی غم بفرست عادی دارم که اگر از گوشه خلوت نشانش از خود چون یافتیم از جستجوی او در تقرب فتن چون بزم او نمیدیم که شور چون از عقل با خود نفیتر دیدیم	دمی که خویش میرفتم بکوی یار میرفتم تو آدمی هست میباشی و من از کار میرفتم ز خود در پیش میبودم چو بی رفتا میرفتم گشت آن کرپه یک گل بصدر گلزار میرفتم بگلزارم کسی بر دی بیای و بر میرفتم بگرد خوشین گردیده چون پر کار میرفتم برای پیش آن ز کس بیمار میرفتم که بهر خود نمائی بر سر بار میرفتم
---	--

کلیم از یاد کس فتن اگر در دست من بودی چو برقی از خاطر این حیح بجز فنا میرفتم

از در محرمی استعدا و همت کردیم کیست تیار بدست کم تواند گرفت این بان بی بوسه ز ساقی نیکی می کردیم ترا که در سیما نای فروخت کردیم
--

سینه من و دوسه با خدا عمت هست
 بهوای خایه تا با من در کنار
 خوش آنکه بر عقل این بنا خراب
 کلام سوخته جان این بنا خراب
 بهر دودلی را که است از تو
 عشق ز خاک و خوار و خوار
 بود کلیم که بار از نشان دندانها
 جان کلیم که بار از نشان دندانها
 جان کلیم که بار از نشان دندانها
 جان کلیم که بار از نشان دندانها

از کجا آورده ام خود در لباس با هم
 شیشم بی اشک از دل بر نمی آیدم
 از سبک روی خود خوارم درین گلشن کلیم
 ایچو شبنم هر گل بر دارد از دست غم
 خوش آن غیرت که بخود جانب دلدا میرفت
 خوش آن شلو مشر اگر اتحاد حسن عشق اینجا
 وداع پاپرا ده او پرو بالست سالک
 کنون که گلستان در دامنش باشد نمی غم
 بفرست عادی دارم که اگر از گوشه خلوت
 نشانش از خود چون یافتیم از جستجوی او
 در تقرب فتن چون بزم او نمیدیم
 که شور چون از عقل با خود نفیتر دیدیم
 دمی که خویش میرفتم بکوی یار میرفتم
 تو آدمی هست میباشی و من از کار میرفتم
 ز خود در پیش میبودم چو بی رفتا میرفتم
 گشت آن کرپه یک گل بصدر گلزار میرفتم
 بگلزارم کسی بر دی بیای و بر میرفتم
 بگرد خوشین گردیده چون پر کار میرفتم
 برای پیش آن ز کس بیمار میرفتم
 که بهر خود نمائی بر سر بار میرفتم
 کلیم از یاد کس فتن اگر در دست من بودی
 چو برقی از خاطر این حیح بجز فنا میرفتم
 از در محرمی استعدا و همت کردیم
 کیست تیار بدست کم تواند گرفت
 این بان بی بوسه ز ساقی نیکی می کردیم
 ترا که در سیما نای فروخت کردیم

[illegible]

[illegible]

چنانکه کلام و دل کدام است از ان لب در آتشم چو شعله آواز و دلمیت خاشاک سیل از کشتن جذب میروم بر خوان روزگار لغت حوادث است	بگذارتا بیوسه یکی را نشان کنم گر آتشم بدل نمخه از جان نهان کنم نه بجو گرد هم رس کاروان کنم آب از خورم ملاحظه استخوان کنم
---	---

جذبے نوالی تو ندارد مگر کلیم
چینے کہ توشہ سفر لا مکان کنہ

کافی روزگار استمگر گرفته ایم
گر نه ز جبر و ناری ما بر طرف شد
پر را بشکل خضیر صیاد و دیده ایم
دریا با سار سیده اگر این پئے مراد
هرگز نشسته دو و شکایت ز ما بلند
ما طفل کو دیم و سبق نامهای دست
چون دایم برگرفتیم ما بر وادیت
یاران که در غم تو نادیم جبر جگر
بگذر ز کام تا بکنار تو حاکم کند

تار قه ايم در پس انوي غم کليم
جادر پناه سد کندر گرفته ايم

[illegible]

22

بدرستی که این کتب را در کتابخانه خود داشته و به هر کس که بخواهد
از آنها استفاده کند اجازه داده است.

ساعتی از این زمان که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باسپید سوخته گونی که از این مژگم نقشش پابر خاستن دارد با منید نیم با وجود سر کشی چون گرد با دم خاک گوهر شب تابم و از شمع بی قیمت مژم هرگز در سر هوای دانه گامی نبود	یک قلم از دیده نشود و نما افتاده من سر شکم بر نخیزم هر کجا افتاده شعله ام در عجز در پائی گدا افتاده لیک زین شادم که باری بکجا افتاده من ندانم از چید در دام بلا افتاده
---	--

وله

روز و شب از بسکه بخوان میان گردنم صاحب داده در قلم گنای منم اشک نگین دانه حرام نیم شک منم بر تخم هر جا که اشک قدر آید و در آن عیب پیشی سمن شد لیک ناید و در آن از سیه و زری رهایی چون نیاید و در آن فرصت عشرت گفت ندیم هر حالی که است گل دستر تانقشانی میخوانی و در آن	موی می ترسم بر آید عاقبت از دیده ام نام خود از زبان هیچکس شنیده ام ده چه گلسا بر تابوت منا چیده ام از لغت تنهایی بچران تا با دین میده ام چشم من روشن که دایم صبا این میده ام هرگز در اتبار زلف او تا بیده ام گریه نمانش کرده و بر بخت خود خنده ام شمع سان بشعله در یک پیرین خوابیده ام
---	---

همچو من در پیش یار بیوفائی خود کلیم
 زود نتوان خوار شد عمری و خاور ز دیده ام

ریخت ناخن بسکه خار یاس ز پایم	برد دل می نشینم باز در باسیکشم
-------------------------------	--------------------------------

۱۱۹
 این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

از این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

[illegible]

فایده از درون موفقیاتش برآید و هر که در علم
تقصیر کند علی من شأنه که درم حال بیاید و بداند
زنان قد اشوب قیامت او را بدو میبندد
بارها

در راههای بسته گنجینه ای بسیار است
تا صلاح کار خود را دریابد و آگاه شود

۲۴

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر شاه است
 بیدار پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

یعنی بود برابر با قطره های باران
 همچون جابج ستار در و نهای باران
 از گل گرفته کاسه باشد که ای باران
 بر سینه میتوان خور و تیر خفای باران
 چشم از جمال ساقی گوش نصای باران
 از بسکه هست مار در سر هوای باران
 در شکستال باشد شبنم بجای باران

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر شاه است
 بیدار پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

ساقی بجای پرستان دار و کلیم داریم
 احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که تر کش بسته می آید

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که تر کش بسته می آید

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر شاه است
 بیدار پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر شاه است
 بیدار پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر شاه است
 بیدار پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

۱۲۵

نابغه

زده کمان شکستگان من
 خدایت چه پیرایان من
 ز دردی جای زده گاه
 دیا بپای من زده گاه
 زده کمان شکستگان من
 خدایت چه پیرایان من
 ز دردی جای زده گاه
 دیا بپای من زده گاه

مسافت

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ازین که دست امیدم کجاست کوتاه است
خدا سعادتی حریفه داد شکست من

حسن اگر نیست ناصح عجبو ناخواهد شدن
از دم تن نیست سیر مرغ بسمل تا نجاک
هر در نکشوده دارد در زلفش فلکبید
یکه از دستم بر امان تو گرد و آشنا
بیشتر هر چند بر کام جهان سپیدم
چون کشی خنجر بقتل بر میان دهن من
بهر هر گامی اگر دانی چرنت سیکشی
میرود تا کوکب سخت و آتش زند

گر ملک نیاید بر بانگ می گیر و کلیم
و سوت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

باز می خارد و گفت خواجهم در کبریا
از غم آن دل که گمشد نیز غم بر سینه
این بود از ابدام عشق بال و پر
چون درین غمی نبود که حاصل نبرد
خارج و دریا شکستن یک کلمه
خارج و دریا شکستن یک کلمه

126

بیان بدید و پوشید و زاریان دارد
 شمع غلغله هستی ایچو میخواندین
 ولی تو که دوتائی کار و خوی هست
 ز صدق و دوستی ایچو میخواندین
 تو که بیانی خود از مردم میخواند
 ز خاک بنیادی یکس چو کوه ایچو
 چنان بدید و تو را بر سران بدید
 توان در ایچو از تو و در صدق تو
 ایچو بدید و تو را بر سران بدید
 ایچو بدید و تو را بر سران بدید

(Handwritten Persian text from a manuscript)

[illegible]

<p> ز صوفی نید پوشیدن به از خرقه پوشیدن براه عقل می بودیم چو دست این عشق بی تویم ز شور اشک حسرت خانه چشمی بود و ما را نشان مایه از بهای معنی چیست خاموشی </p>	<p> بلی رقت را دادند غنیمت مرغ پر بسته کسی را دل کمر بسته که از دنیا نظر بسته نماندندان لبها بروی یکید گرفته متاع بیگیمان باشند سراسر ای که در بسته </p>
--	---

کلمه از خویش خواهد چید کل در گوشه عزلت
بنا رگستان پاتا آبی از در مان تر بسته

رولف پامی

نبرد از دل غمی نظاره گلهای ستانی
 شگفته رویم ارمینی نینداری که شبح عالم
 بجا که افتادند بخت بدو بر گل پر عالم
 شتراب روغم از ساغر شتال میسر زید
 برای گوهر گشتن از و بهتر نمی یابم
 جواهرها چشم از شک خونین کی شود بهتر
 زلاله داغ دل افرو دار سبیل شتانی
 که در زیر غبارم نشان شد چمن شتانی
 درین گلشن چنین کردیم از پای شتانی
 سباد از پی حرف مداوات بجنائی
 بگرد عالم ای بخت اگر صدره بگدائی
 خراش دیده افروزن میثوزین لعان کائی

کلمه مشبلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نقش در سینه زندانی

توز روی مهربانی بمان مگر رآی
دل خوشچکان بزیغ تو هنوز بهیست چندان

که کمند صلح باجم شب بوز آشنائی
که شوخو سرت بازی کهن نشانها خدائی

که باید غایت از بدو جدا کرد و در میان او
و کمالی که در دستش زنده است نهان ننهد
ز کمال منتهی به جوی گریه بیرون آید
همین از خانه رفتن هر دو نفر در داری
که بیاورد است از بدو جدا کرد و در میان او

[illegible][illegible]

درخت بخت و شادمانی از آنست که در میان کوه و دریا
 و در میان کوه و دریا و در میان کوه و دریا
 و در میان کوه و دریا و در میان کوه و دریا
 و در میان کوه و دریا و در میان کوه و دریا

لذت بوی کوه از کف پای تو گرفت غم که با گوشت ای چرخ که از گردن تو عادت دادست و این جان شکل کرد بخت و از آن من آن نل بود برنج مژ	که نیاید بمیان پای شمار و عدوی نیست یک کس که توان و بایش حدی ز آنکه این و او بدنبال ندارد شدی که کشت جانب خود و افت چرخم بدی
---	---

لاف بی برگی فقر از تو حرام است کلیم پوست تختی که چو داری کلاه نمدی

هر دم از خوشی تن آهنگ میدن اکام ناله انگشت بلب نیمه هر ساعت آتشی از گداز گرم نگاهی باید هر سر موسی ترا جلوه آواز و گداز دل با را بجز ناله دل دوز تو دخت	نه همین ز اهل و فامیل برین دگر شکوه مهر کنم از تابش شنیدن آرز از جگر گرم خوشا به کشیدن دگر بنگی سویی خود انداز که دیدن دگر بر جگر هم پس ازین حق طبعیدن دگر
---	--

عزت کوش ز در موج این گشت کلیم پس بود گر سرخسین طبعیدن دگر
--

رواج جیل مرکب سیده است کجایی ز طور مرتبه موسوی مست و دنیا یار ز عزم مایه عیسوی بخوبین مایه زنده نیوز داد و دوطعه صوت و مستی	که کرده هر کسی خویش را خیال عای بدست کور گرفت درین مانع صای اگر چه کاسه خالی بود بدست گدای زمانه بر گدای هر خری که دست جرای
--	--

منادی و مودان نا پدید ز تو کاروان بنامش کلام برون معشای ساله کاروانی در کام جان	ای دل ز خنده من فکر برون ای دل ز خنده من فکر برون ای دل ز خنده من فکر برون ای دل ز خنده من فکر برون
--	--

با ای آتش افروخته ای که
 دلا از تخت بیای صفای کوی
 شمع افروخته ای که
 شمع افروخته ای که
 شمع افروخته ای که
 شمع افروخته ای که

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 از خار پاچه حاصل چون گل بنداری
 زین غم خیرنداری درد کمرنداری
 مانند گوهر افشاک ز خاک پرنداری

در پیش ناوک جود رخ و فاشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپیداری

چه نیکو گفت با گردنکشی سرور گریانی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیرانی
 گل رخساره ات آب کرد از دست گردن
 گریبان گیر من شد آشنای وادی تو هم
 هزاران عقده پیش از من بر راه امید می
 بگذرد اگر در هوا پیش از من سیرانی
 بر رنک طفلان شدن من بپوشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کلید از انجمیوان قفاصل می برد جانی
 بر راه او چه در باز نمی بینی نه و نیایی

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 از خار پاچه حاصل چون گل بنداری
 زین غم خیرنداری درد کمرنداری
 مانند گوهر افشاک ز خاک پرنداری
 در پیش ناوک جود رخ و فاشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپیداری
 چه نیکو گفت با گردنکشی سرور گریانی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیرانی
 گل رخساره ات آب کرد از دست گردن
 گریبان گیر من شد آشنای وادی تو هم
 هزاران عقده پیش از من بر راه امید می
 بگذرد اگر در هوا پیش از من سیرانی
 بر رنک طفلان شدن من بپوشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم
 سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کلید از انجمیوان قفاصل می برد جانی
 بر راه او چه در باز نمی بینی نه و نیایی

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 از خار پاچه حاصل چون گل بنداری
 زین غم خیرنداری درد کمرنداری
 مانند گوهر افشاک ز خاک پرنداری
 در پیش ناوک جود رخ و فاشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپیداری
 چه نیکو گفت با گردنکشی سرور گریانی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیرانی
 گل رخساره ات آب کرد از دست گردن
 گریبان گیر من شد آشنای وادی تو هم
 هزاران عقده پیش از من بر راه امید می
 بگذرد اگر در هوا پیش از من سیرانی
 بر رنک طفلان شدن من بپوشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم
 سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کلید از انجمیوان قفاصل می برد جانی
 بر راه او چه در باز نمی بینی نه و نیایی

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن
 رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

از شاه جهان زمانه ممنون بادا	معدلش معمار ربع مسکون بادا
زینچه عدالت سعادت آفرین	چون سیم بدست پیر کوشن بادا

رباعی

دست نبود بر تو بداندیش ترا	دازد دم و ریش پس و پیش ترا
در قید و شاقه هر دو دست تو هم	تا پای نه شود منبر ریش ترا

رباعی

گیرند ز تو داده جان من را	دادن نتوان گفت چندین دان را
زان گونه که گاه و دانه از دست	هر چند بیاد میدهند خرم را

رباعی

این روی از حق تعالیست شب	دین بر تو هر لایزال نیست شب
این گرمی صحت نه افز و در ششم	ای طور معانی این تعلیست شب

رباعی

هر چند که در قول و فعل شمسیت	برداشتن پرده ز کارش گنست
رسوا شود آنکه میدرد و در کس	زرقالب بر آید و محک و سیت

رباعی

شیرینم و مغربنم نام گلست	عمیش همه از لفظ زبانم گلست
من سم از خاکش در غلام که دلم	از گفتن حرف حق و دلم گلست

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

اکنون پی خانه در بدر می گردم	ره طی شد و سفر همچنان در پیش است
رباعی	
ای آنکدولت ز راز غیب گاه است	بیجائی برنگال بس جاگاه است
چرخ خاوندین خانه ندارد آن هم	چون دست بان رسید پاکواه است
رباعی	
فراقت که ز مجموع گل منتخب است	حرف تب از او طعنی است
کس معوج محیط را نگوید از دست	کی گرمی خورشید جهان تاب نیست
رباعی	
روزی که تن شاه جهان ز تب یافت	آن نیست که عینی بجلال جبر یافت
میرفت دعای صحتش بسکه بخرخ	میجوست که آید زین راه نیافت
رباعی	
شاهما کیره بهر که است نظرت	ایمن شود از حادثه چون خاکرت
خورشید نیارود که بر آن تیغ کشد	خاکی که بر دسایه فتد از نیست
رباعی	
شاهی که حمایت خدا این سپهر است	بایل بسپهره بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رو نمی گرداند	منظور شهاب ممسک ازین بکدر است
رباعی	

از آتش روزگارم در آتش
 رباعی
 برادی ز ناله زلف پیر
 رباعی

از عدالت زمانه آگاه شده است
 رباعی
 زنجیر عدالت دستگیر شده است
 رباعی
 از قلم خافون دن آمده است
 رباعی
 دست ظالم ز بس که کوتاه شده است
 رباعی

دست از نیوسم از دم بر آید است
 رباعی
 طبعم از فکر هیچ سبیلان عدلیست
 رباعی
 چیزی که توان گفت که دارم روز
 رباعی
 دانم بگویم بگری از ناله درین

رباعی
 وقت اگر ای قدوه ابراشکست
 نه از ستم چرخ ستمگار شکست
 تو نخل ریاض کرمی و دست
 شاخ نیست که از گران ببار شکست

رباعی
 از خادونه دور تر بدم حلقه است
 رباعی
 آنکس که ستمکار تر از ستم است
 رباعی
 یک بار نشد خانه از بیم تراب
 رباعی
 با آنکه شام عمر در زلزله است

رباعی
 ازاده ز سر هوای دستار گذشت
 قانع هوس اندک بسیار گذشت
 در خانه دهر حرص چون جاریست
 هر چیز که حج گردنا چار گذشت

رباعی
 این تازه بنا که عرش همسایه است
 رباعی
 با نیست که پرشون بزرش سر است
 رباعی
 رفعت حرفی ز رتبه پایه است
 رباعی
 کما سایش خاصم عام دسایه است

رباعی
 هر چیز که مایه تن آسانی است
 برگشت چون نخت و شمس جلای است
 آن کس که در گمل وجود است ترا
 سیلاب شود که وقت ویرانی است

رباعی
 از شاه جهان جهان بگ و ساو است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سراپا چشم است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 زنجیر عدالت بجام رقیب است
 فرمان بدر کردن بر جانت است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
 از باوه گذشت چرخ بیاکان است
 رباعی
 زنجیر عدالتش سرافراز است
 رباعی
 کوس عدالتش بسی بلند او است
 رباعی
 پیوسته پراه داد خوانان بار است

رباعی
دل بماندند در تمام حلقه بود
و این شربت ملک فیض است از ملک بود
عارف غم مخور چون که از خانه بود
آبادی کی کاروان که از خانه بود

رباعی
خواری اندوز از شیرین اندوز بود
از بی ادبان جور ادب آموز بود
بهر دلاک زمانه از راهی بود
از بیاد بیخ از راهی بود

افت
باب
کتاب
تاریخ
ایران

فصل پنجم در بیان احوال و عیال

بیل ہوس گلیں باغ

گزارش به ششمین روزگار بر سر کوهستان

شد بخشت یلند هر که زودید بختند

برای
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

عالم روشن ز شمع اقبال باد
 عیش و دو جهان فرین جوال باد
 بار جاشب و صوغ دوزخ باد
 چرخ آمده بهر سحر امه و سالت باد
 رباعی

دور از تو چه رویشی میدیم	گردیده اشکبار روشن می بود
رباعی	
آتش چو گذر بهشت پر خاکند	باسبزه تر لطف خود اظهار کنند
یارب مپسند کاتش دوزخ تو	بایتر دامن کمر ازین کار کنند
رباعی	
اجدادش جهان همه تاجورند	اولاد چو آفتاب عالی گمانند
تا آدمش اجدادش هفت قلیم	تا محشرش اولادش بحر و بر
رباعی	
آنکس که ترا خصمت میخواری داد	صیقل پد آئینه هشیاری داد
تا باوه ز کم حوصله گان رسوا شد	از موج بستان خط نیز ارجی داد
رباعی	
ابر آب دگر بر روی دنیا آورد	باید به میان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم	باران خب از عالم بالا آورد
رباعی	
دل در غم آن سرکش جاہل میکنند	بی حوصله با عقد مشک میکنند
خواهد که ز دلف نشوند نا اهل	آواز بهشت در رود دل میکنند
رباعی	

ساز تو همیشه غم فزایی دل بود
 سر تلمه چو فنون کات باطل بود
 رباعی
 با زلفت گفت گلشن آهنگ
 چون آب بهر زرقه بجایین
 رباعی
 این خانه نگاه راغان گریه
 جو خوش است و خوش بود
 تا هیچ نیایی آن ز میا خیز
 حبتم گفت زینست
 رباعی
 زلف چو شمع زین نور
 زنده ز شوق این چراغان تابان
 زنده ز شوق قلیله تا بد از دستش
 رباعی
 زار و جهان چنگه بستان
 منجورده زغال غم به بستان
 رباعی

رباعی
 رباعی
 رباعی

غوراداد ابرار آب و آتش از جود پادشاه
ردیف کاف
غوبان که بجای نمود از فزون ملک
رام از پادشاه
ورصدید در میان جامه صباوتی که
پادشاه به پادشاه
روایت لام
از ازین پادشاه است نیک ممتاز محل
پادشاه

رباعی	
چون شاه جهان بادشاه شیرکار روزی به بفتنگ حاصل آن حال هو	گروید بدولت پی خنجر سوار افتد و بپنکند بیک صید و

روایت سیدین مہملہ	
امام رضاؑ تو عمر گاہ ہمیں	شام اکست روز سیاہ ہمیں
مادر و ترا پیش سجا گوید	دوستنہ پیچ رفت آہ ہمیں

روین شمسین		تا شمسین
باگروشن و هر و خلق پر شور و پیش	کاری که نداری چه غمت از پیش	در خانه خود چو پیکان رخ روشنی
خاری که تمام مایه آزار است	دریا بخلد تا نذنی یا بسش	۱۲۵

رباعی	امی مشوخ بغمزه برید جنگ مباحش شمر شیر که رنگش زرد ایند خوش است	رباعی	ومی گل زخزان حسن بی رنگ مباحش ابرومی تو گر ریخته دل تنگ مباحش
-------	---	-------	--

قسمت کرد ماه و خوربی کم و بیش	بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بخت مه نوحه عشق را	خورشید پندید تیش بر تن خویش

چون لاله خود یک آتش خرس خولیش | با خود شده یک خار پیراهن خولیش

رباعی
باز آنکه
ایستاد زنده اگر کسی بر لب جام
مشق که در کسب کند تا کب جام
بهر نیکان کسب نامی نامشرب جام
رباعی
پیرانی رود و تنی به پس می آید
پیران ساعی می پیران در سفرم
پیران و در کمالش به نفس می آید
رباعی

شرح دیوان حافظ - باطل معانی و مصطلحات و غیره
 از فضیلت مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع
 دیوان شمس تبریزی مشهور کلام از دانشی طبع و دلی
 با دروازہ محمد بن ملک دوازده معروضت شمس تبریزی
 دیوان حضرت خواجہ قطب الدین گنجیار کاشانی
 کلام پرتا شیر -
 دیوان حضرت احمد جام زمرہ پیل شرح عارفان
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی دیوان نایاب بعض
 عنایت اردوی ہے اس طبع کو طبع کا طبع مراد
 دیوان حضرت غوث الاعظم سید برکت شمس
 محمد الدین عبد القادر گیلانی شمس تبریزی
 دیوان محضی او شاعر اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ
 طبع محضی شمس اور جو نواقص کلام زیب ایسا کہتے ہیں
 وہ نادرست ہے تذکرہ طبع ہے -
 دیوان عجمی دہسی دیوان عظیمی ملا محمد عجمی شمس
 دیوان مہتاب - از سخن روزگار حکمت شمس تبریزی
 شمس تبریزی و کتب دیگر
 دیوان موذن - از خوش فکری عالیجناب
 رام نرائن شمس و کتب دیگر
 دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -
 جو محض ہے دیوان مرزا علی محمد مکرانی اہل زبان اور
 اسکے ساتھ شمس کا کلام ہے جو علامہ
 مرزا صاحب سے ہے -
 دیوان کشفی از جلوہ خیال ملت مولوی شاہ سلام اللہ

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
 خیال شمس دیوان شمس تبریزی شمس تبریزی
 دیوان قاسم کلام مرزا شمس تبریزی نامی زبان طلاق
 دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفیاد و زیب
 رباعیات شمس حنیف - محشی رباعیات مثلی
 دوا دین اور استاد و ن کے کلام کے اعلیٰ درجے
 کی سند یمن -
 اختر علی حدید - ضائع شمس تبریزی نامور کلام
 جلوہ و طبع شمس تبریزی کلام مرزا شمس
 قصائد حضرت نظام سلاطین نظام الدولہ
 محمد مراد علی خان -
 قصائد حضرت نظام سلاطین نظام الدولہ
 قصائد مرزا فواد - مصنفہ و منشی شمس لالی
 بہت مختص -
 قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
 عرفی شیرازی -
 قصائد بدر حاج محشی مع فرنگ مصطلحات
 سیاقی نامہ ظہوری - محشی -
 قرآن السحیدین - محشی مصنفہ میر خسرو دہلوی
 دیوان شمس - دیوان عجیب و غریب
 عنایت از دیوانی سے اہل طبع کو کلام انعامیت
 جود شمس مشمول عالی عرق تبریزی کا گزراں
 منطبع سے بہ قطع موذن و خوش قطع خط کلام
 تیمنا و تبر کا طبع ہو کر مطبوع خلافت ہوا -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن ہجاء شعرا نامی گرامی تقدیر کا تذکرہ
 مولانا صاحب محمد صفی خان دہلوی شیفہ تخلص
 قند یار سی محبوبہ منتجات یا غرض اشار از مولوی
 عبدالغفور خان نساخ -
 خواجہ عاشرہ شعرا و متقدمین کا تذکرہ ہے خط
 کے بعد سخن عطا حاصل کی ہے موزہ حضرت مولوی

میر غلام علی آزاد دہلوی -
 خواجہ ابوالحسن - تذکرہ ان شاعر کا ہے مصنف
 اسکا قومی بن ہروی مشہور استاد سے عبد مین
 طاسب شاہ ایمان کے یہ تذکرہ مالیف کو مقام شاد
 بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہندو بطور ازبک خان نذر کیا
 تذکرہ حسینی لکھنؤ تذکرہ سید مولانا میر حسین دہلی

قصص و سیرت و غیرہ

خبر و نام پیرے شہنشاہی خسرو کل بہت نامور شہنشاہ ہے
 کو ظاہر ایک لکناؤ شاہان سے کہ باطل حقیقت روح و
 جان کا اعلان و از بدو طلوع عرفان اپنے حضرت فرید الدین عطار
 شہنشاہی شہنشاہی مصلحت مولانا نظامی کنوی
 شہنشاہی لیلی و مجنون - مصنفہ ایضاً
 شہنشاہی خسرو و شیرین - ایضاً - ایضاً
 شہنشاہی بہشت بیک - ایضاً - ایضاً
 سکندر نامہ سیری کلان مشہور و سیری کتاب
 تقدیم گیر سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی کنوی
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً علی قلم نامہ قلم متوسطہ قطعہ نہایت خوبصورت
 محکم مع فریبک - ایضاً
 ایضاً ایضاً
 سکندر نامہ سیری - ایضاً
 شرح سکندر نامہ سیری - موسوم بہ منتخب الشرح
 مشہور شرح عطار سے کلکتہ بہت نامور شرح ہے جو
 بموجب حکم صاحبان کوئٹہ لکھتہ شرف کثیر ہے
 باتفاق راکسہ از باب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی
 بد علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جوہری
 ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سنیانی
 ایضاً مشہور شرح گلری یار پنجاب میں بہت رائج ہے
 مصنفہ محمد گلوی -
 شہنشاہی تحفۃ الاحرار مصنفہ عبدالرحمن جامی -
 شہنشاہی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً - سہ مصرعہ بغیر پیشل -
 ایضاً ایضاً ایضاً
 شرح یوسف زلیخا جامی مصنفہ مولوی محمد شہ

شہنشاہی یوسف زلیخا سے ناظم ہر وی -
 جواب یوسف زلیخا سے جامی -
 شہنشاہی یوسف زلیخا سے فرود سی جو مدبر
 شہنشاہی لیلی و مجنون - لاہوری
 شہنشاہی لیلی و مجنون - مصنفہ
 شہنشاہی بہشت بیک - خسرو و شیرین -
 شہنشاہی تحفۃ الاحرار میں شہنشاہی سیری
 سے فصاحت و بلاغت سے بھری بہت مصنفہ محمد
 افضل الدین غازی شہنشاہی
 طغر نامہ ملا ہاشمی - اسیرین بادشاہ تیمور کی فتوحات
 ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے
 شہنشاہی استیلاستان - بہشت بیک سے تالیف علی جوہر
 مصنفہ شہنشاہی بہشت بیک
 شہنشاہی اللہ من - مصنفہ ملا فیضی فیاضی
 شہنشاہی شیرین خسرو و ملا احمدی مصنفہ غلام
 شہنشاہی شہنشاہی شہنشاہی مصنفہ غلام
 مصنفہ مولانا غنیمت -
 شہنشاہی شہنشاہی شہنشاہی مصنفہ غلام
 شہنشاہی نالہ منظور مصنفہ مولوی منظور احمد
 شہنشاہی شہنشاہی شہنشاہی مصنفہ غلام
 شہنشاہی زلالی - مصنفہ ابوالحسن شمس زلالی
 شہنشاہی ولی رام - مصنفہ بشیرہ عرفان
 شہنشاہی زاد المسالین - مصنفہ ملا حسین واعظ
 نجمہ و زاد المسالین جو بہت ہی کلام سادہ شعر و شاعرین
 ۱ - شہنشاہی - در مصنفہ بیکار
 ۲ - شہنشاہی - معراج الخیال از کلام تجلی
 ۳ - شہنشاہی - قضا و قدر
 ۴ - ایضاً - دیگر -
 ۵ - شہنشاہی قضا و قدر و شہنشاہی زلیخا
 ۶ - شہنشاہی قضا و قدر و شہنشاہی در وقت علم از سلیم

CALL No { ACC. NO. 14951

AUTHOR

TITLE دیوان کلیم

Date	No.	Date	No.
For binding			
List No. 1/45			
23.695			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES -

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

